

هله ببحری شو و در رو، مکنس از دور تظاره  
 که بود در تنگ دریا، کف دریا به کناره  
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

لہ حرا: پرویز شہبازی  
 ۱۴۰۰/۰۵/۰۶



مشکر کل برنامه شماره  
 ۸۷۶ مجلس سخن گفتن  
 حضور

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

هله بحری شو و در رو، مکن از دور نظاره  
که بُود دُرِ تَکِ دریا، کفِ دریا بهکناره

چو رُخِ شاه بیدیدی، برو از خانه چو بیذق  
رُخِ خورشید چو دیدی، هله گم شو چو ستاره

چو بدان بندهنوازی، شده‌ای پاک و نمازی  
همگان را تو صلا گو چو مؤذن ز مناره

تو در این ماه نظر کن، که دلت روشن ازو شد  
تو در این شاه نگه کن، که رسیدست سواره

نه بترسم، نه بلرزم، چو کَشَدِ خنجرِ عزّت  
به خدا خنجرِ او را بدهم رشوت و پاره

که بُود آب که دارد به لطافت صفت او؟  
که دو صد چشمه برآرد ز دلِ مَرَمَر و خاره

تو همه روز برقصی پیِ تُّتماج و حریره  
تو چه دانی هوسِ دلِ پیِ این بیت و حراره

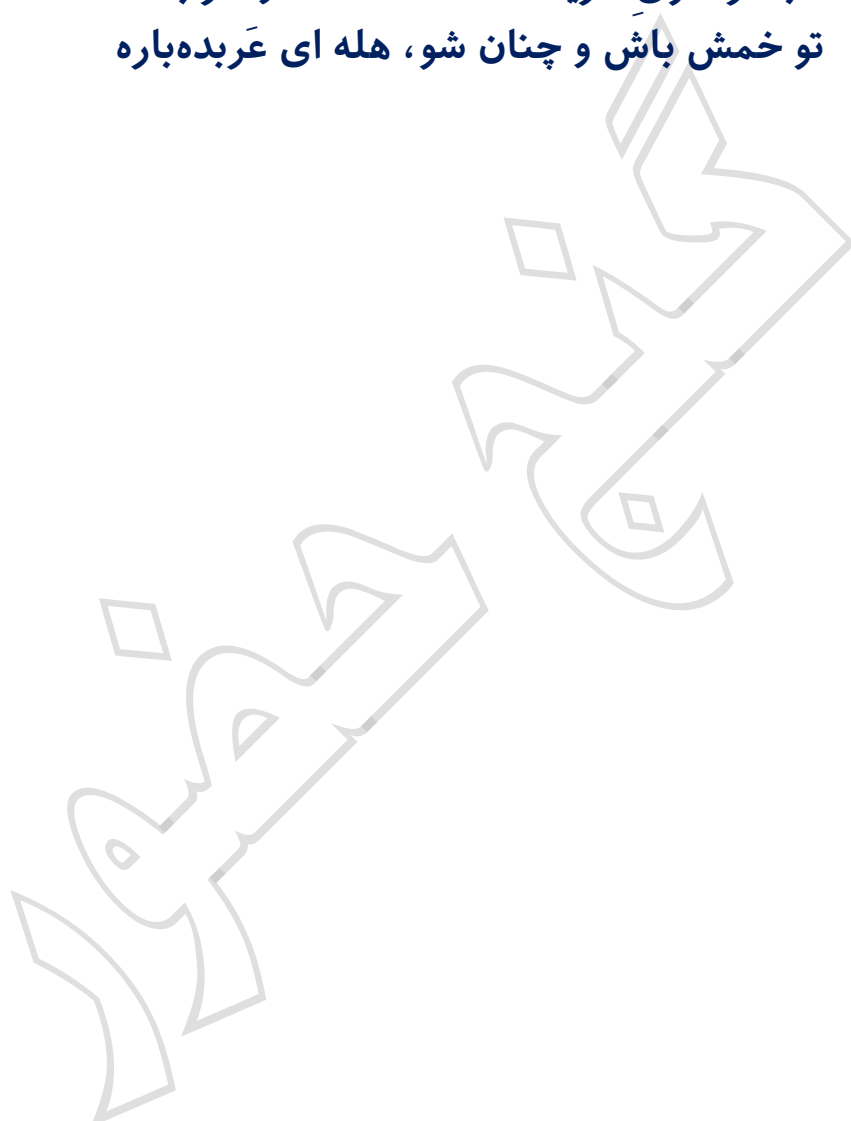
چو بیدیم برِ سیمین، ز زر و سیم نفورم  
که نفورست نسیمش ز کفِ سیم شماره

تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی  
تو از آن کار نداری که شدستی همه‌کاره



همه حجّاج برفته حرم و کعبه بدیده  
تو شتر هم نخریده که شکستست مَهاره

بنگر سوی حریفان که همه مَسْت و خرابند  
تو خمش باش و چنان شو، هله ای عَرَبده باره



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۳۷۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

## هله بَحری شو و در رو، مکن از دور نظاره که بُود دُرُ تک دریا، کف دریا به‌کناره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

هله از ادات یا کلمات آگاهی است و خوشحالی است، یعنی آگاه شو! باید این کار را بکنی، کدام کار را؟ که بَحری شوی. بحری یعنی دریایی شوی، از جنس دریا شوی و برای دریا شدن یا از جنس دریا شدن باید از همانیدگی با فکرها یعنی از جنس خشکی شدن خارج شویم.

پس بنابراین این تقسیم‌بندی‌های کوچک که ما می‌کنیم معمولاً ابیات را، در این بیت هم انجام می‌دهیم. هله، بحری شو، در رو و کلماتی مثل دور، نظاره یا نظاره به معنی تماشایی، از دور نظاره کردن یعنی از دور تماشا کردن و همین‌طور دُرُ که نماد حضور ما است. تک دریا یعنی ته دریا. کف دریا، آن چیزی که روی دریا وامی‌ایستد که منظور هر چیزی است که ذهن ما نشان می‌دهد، مثل فکرها، مثل هیجان‌ها، مثل بدن ما، تغییرات بدن ما یا حتی زندگی حیوانی ما، جان حیوانی ما. به کناره یعنی کنار دریا، هی مرتب این کف‌ها می‌روند به کنار از بین می‌روند، می‌گویند مشغول این‌ها نشو.

پس مولانا امروز این‌طوری شروع کرده است که ای انسان صرف‌نظر از این‌که این کف‌های دریا یعنی فکرها، ایتان چه است، تو از جنس زندگی هستی، از جنس امتداد خدا هستی، پس آگاه باش! الآن از جنس خشکی هستی، از جنس دریا شو و برو توی، در رو، وارد آب شو و این نشان می‌دهد که مولانا متوجه شده است که ما انسان‌ها ابتدا که آمدیم به این جهان، از جنس دریا بودیم، از جنس زندگی بودیم، از جنس خدا بودیم و چیزهای مهم این جهانی را که برای بقای ما مهم هستند، در ذهن تجسم کردیم و به آن‌ها حس هویت دادیم و آن‌ها شدند مرکز ما و در نتیجه الآن از یک فکری به فکر دیگر می‌پریم که این فکرها مربوط به آن چیزها هستند و با این‌ها همانیده هستیم.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

همانیدگی را باز هم من توضیح می‌دهم اگر کسانی برای اولین بار به این برنامه توجه می‌کنند و عبارت از این است که ما در ابتدای ورود به این جهان مرکز عدم داریم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]. عدم یعنی خودِ زندگی که در واقع ذهن چیزی به ما نشان نمی‌دهد و وقتی عدم مرکز ما است، ما چهار تا خاصیت لازم زندگی را مثل عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن می‌گیریم، از خودِ زندگی می‌گیریم. پس بحری هستیم، ما از جنس دریا هستیم، از جنس خدا هستیم. وقتی وارد این جهان می‌شویم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)], این چیزهای مهم را که سبب بقای ما می‌شوند و ذهن و جامعه می‌گوید این‌ها مهم هستند، این‌ها را در ذهنمان تجسم می‌کنیم و به آن‌ها حس وجود تزریق می‌کنیم، به عنوان امتداد خدا، به عنوان هشیاری و همین که حس وجود تزریق می‌کنیم، آن‌ها می‌شوند مرکز ما و عینک دید ما و از طریق آن‌ها می‌بینیم؛ اصطلاحاً به این می‌گوییم هم‌هویت شدن یا همانیدن.

پس بنابراین می‌بینیم آن دید اولیه را که با آن آمدیم به این جهان از دست می‌دهیم، درست مثل این‌که یک عینک بی‌رنگ توی چشمانِ زندگی‌مان یا ما به عنوان زندگی یا هشیاری داشتیم، عینک‌های جدید زدیم و الآن از طریق رنگ‌های مختلف یعنی از طریق فکرهای مختلف می‌بینیم. دیدن از طریق رنگ‌های مختلف یا فکرهای مختلف که چیزهای این‌جهانی را نشان می‌دهد به ما هشیاری جسمی می‌دهد در حالی‌که قبلاً هشیاری عدم داشتیم، هشیاری خلاء داشتیم و این هشیاری جسمی وقتی در ذهنمان تندتند تغییر می‌کند، یک تصویر ذهنی به وجود می‌آید که اسم آن من‌ذهنی است. پس همه در ابتدای ورود این کار را می‌کنند تا بتوانند در این جهان باقی



بمانند و فکر می‌کنند آن من‌ذهنی هستند و پریدن از فکرهای همانیده پشت سرهم سبب تصویر ذهنی می‌شود و انسان را از جنس خشکی می‌کند، دیگر بحری بودن، از جنس دریا بودن تمام می‌شود. مگر در اثر دردهای زیاد ما بپرسیم که ما چه اشکالی داریم، انسان‌هایی مثل مولانا به ما می‌گویند که شما از جنس خشکی شده‌اید، باید دوباره بحری بشوید و توی آب دوباره فرو بروید و یک چنین شخصی که من‌ذهنی دارد بر اساس من‌ذهنی‌اش یک منی هم برای دیگران منعکس می‌کند، همیشه به وسیله من‌ذهنی‌اش با من‌های ذهنی ارتباط برقرار می‌کند و به‌طور کلی زندگی را یا دیگران را از دور تماشا می‌کند. از دور یعنی از پایگاه ذهن، یعنی توی دریا نیستی، درست مثل این‌که کسی کنار دریا یا استخر بایستد و کتاب بخواند که انسان وقتی وارد استخر می‌شود چه‌جوری شنا می‌کند و این‌قدر کتاب بخواند و این‌قدر آموزش ببیند که در علم شنا واقعاً متخصص بشود، ولی هیچ موقع وارد استخر نشود. این کار صورت گرفته است و ممکن است شما یکی از آن‌ها باشید، که شما تماشاچی بوده‌اید. تماشاچی یعنی کسی که وارد استخر یا دریا نمی‌شود شناگران دیگر را فقط تماشا می‌کند و این‌جور تماشاگر بودن در زندگی ما فراوان دیده می‌شود.

خیلی‌ها با تماشاچی بودن همانیده هستند و تماشاچی بسیار خوب و قابل هستند. ولی خودشان در بازی زندگی شرکت نمی‌کنند. مثلاً شما تماشاگرهای فوتبال را ببینید که چه‌قدر با تماشاچی بودن هم‌هویت هستند، با تیم مورد نظرشان هم‌هویت هستند و همین‌طور دانش فوتبال دارند. وقتی آن بازیکن شروع می‌کند به دویدن، حقیقتاً از بازی لذت نمی‌برد، دائماً قضاوت می‌کند که این توپ دست چه‌کسی است، باید چه کار می‌کرد، باید پاس می‌داد، باید گل می‌زد، دیر کرد، زود زد، نمی‌دونم بلند زد، با پای راست باید می‌زد با پای چپ زد، هزار جور ایراد می‌گیرد و قضاوت می‌کند و مقاومت می‌کند. می‌بینید که با ادامه بازی شخص بدنش هم تغییر می‌کند و هیجان‌اتش هم تغییر می‌کند، بعضی موقع‌ها عصبانی می‌شود، بعضی موقع‌ها می‌خندد و دست خودش نیست. ما هم همین‌طور هستیم، ما خودمان، بازیکن نیستیم. شما باید سعی کنید خودتان بازیکن بشوید و تماشاگر نباشید. پس مولانا می‌گوید این‌طوری نباشد که شما هزاران تا کتاب راجع به غسل بخوانید و یک بار هم نچشید که این غسل چه مزه‌ای دارد. هزاران کتاب راجع به خدا بخوانید، معنویت چه چیزی است، ولی وارد دریا نشوید. وارد دریا شدن یعنی در واقع در این لحظه، در اطراف اتفاق این لحظه، فضا باز کردن یا تسلیم شدن که مربوط به این شکل [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] است.

وقتی ما از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، عینک همانیدگی‌ها را داریم، این‌جور دید چون در واقع با حقیقت جور نیست ایجاد درد می‌کند. فعلاً یادمان باشد که دیدن برحسب همانیدگی‌ها ایجاد درد می‌کند، قضاوت می‌کند و مقاومت می‌کند و انسان را می‌اندازد به زمان مجازی، برای این‌که یک جسم است.





وقتی ما من‌ذهنی تشکیل می‌دهیم من‌ذهنی یک جسم است، جسم همیشه تغییر می‌کند، این خود زندگی است که غیر قابل تغییر است و ثابت است و خدا ثابت است، خدا در زمان روان‌شناختی نیست. یعنی خدا گذشته و آینده ندارد. ما هم از جنس خدا هستیم. خدا هر خاصیتی دارد ما هم داریم. البته دو خاصیت عمده دارد یکی بی‌نهایت است یکی ابدیت که این دو خاصیت در واقع ما را هم تعریف می‌کنند به عنوان انسان و وقتی بحری می‌شویم، وارد دریا می‌شویم، باید اندازه دریا بشویم، دریا نماد زندگی است و خدا است.

پس می‌گوید که «هَلِهَ بَحْرِي شُو و دَرِ رُو» یعنی همین الآن از جنس زندگی شو. پس برای این کار باید تسلیم بشوی. زندگی طرحش به این ترتیب است که از طریق قضا یعنی قضاوت خود زندگی یا خدا، و کن‌فکان و می‌گوید بشو و می‌شود، اتفاقی در این لحظه برای ما به وجود می‌آورد که این اتفاق در واقع اتفاق افتادن، همه چیز ما است مثل بدنمان است فرمان است، همه وضعیت‌های ما است و ذهن ما آن را نشان می‌دهد و این طرح به وسیله زندگی برای کمک به ما است، چه چوری کمک می‌کند؟ می‌گوید در اطراف این، فضاگشایی کن یا تسلیم شو. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و رفتن به ذهن، بدون قید شرط، بدون قید و شرط قبل از قضاوت. یعنی ذهنتان نباید بگوید که باید تسلیم بشوم. اگر بُردی به ذهن و درباره‌اش فکر کردی تمام شد دیگر، برای این‌که تسلیم برای خروج ما از خشکی و وارد آب شدن است، اگر قضاوت کنید هنوز توی ذهن هستید. اگر لحظه‌به‌لحظه قضاوت کنید، یعنی توی ذهن هستید، فقط ذهن است که قضاوت می‌کند.

«هَلِهَ بَحْرِي شُو و دَرِ رُو، مکن از دور نَظاره» عرض کردم نَظاره یا نَظاره هر دو درست است و کِناره و کَناره هر دو درست است، شما با کسره یا فتحه هر دو درست است. بیشتر «ا»ها را فارسی‌زبانان «ا» می‌گویند. مثلاً کَناره را کِناره می‌گویند، نَظاره را نَظاره می‌گویند. بعضی کلمات است که هر سه جورش مثلاً ما نمودن داریم، نمودن داریم یا نمودن داریم، هر دو درست است، هر سه درست است یعنی، به‌هرحال، بنابراین اگر بعضی موقع‌ها من گفتم کِناره یا کَناره هر دو درست است.

از دور تماشا نکن، وارد آب شو، وارد دریا شو! یعنی همین شکل [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]. وقتی فضا باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه بدون قید و شرط که به وسیله زندگی طرح شده است، دوباره مرکز ما عدم می‌شود. یعنی قبلاً عدم بود [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، بعداً جسم شد [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، الآن آگاهانه با فعالیت ما و آگاهی ما و همین‌طور جدیت ما و تمرکز ما روی خودمان دوباره تسلیم می‌شویم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] و مرکز را عدم می‌کنیم. اگر مرکز را بتوانیم عدم کنیم داریم وارد بحر می‌شویم و داریم بحری می‌شویم. برای این‌که مرکز انسان از هر جنسی باشد، از جنس آن می‌شود. ولو یک



لحظه مرکز شما عدم می‌شود شما از جنس زندگی می‌شوید، از جنس دریا می‌شوید، از جنس خدا می‌شوید، دیگر از دور تماشا نمی‌کنید.

از دور تماشا کردن یعنی از طریق به اصطلاح این رنگ‌ها یا فکرها دیدن [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و ذهناً تجسم کردن. یک موقعی است راجع به خدا شما فکر می‌کنید و تجسم می‌کنید خدا چه جور موجودی است به صورت جسم، یک موقعی است شما تبدیل به او می‌شوید. پس کسی که از طریق فکر، راجع به خدا یا اصل خودش فکر می‌کند، از دور دارد تماشا می‌کند. ولی کسی که فضا را باز می‌کند [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، مرکز را عدم می‌کند، وارد دریا می‌شود و الآن می‌گوید که دُر، دُر یعنی مروارید، تَه دریا است. تَه دریا یعنی ما بفهمیم الآن که این چیزهایی که ذهن ما نشان می‌دهد، این‌ها همه کف دریای زندگی هستند.

درست است که بدن ما خیلی اهمیت دارد، فکرهای ما خیلی اهمیت دارد، هیجانان ما خیلی اهمیت دارد، جان ذهنی ما، آن جانی که وقتی سوزن می‌زنیم درد می‌کند، آن اهمیت دارد، ولی هر چهار بُعد ما که ذهن نشان می‌دهد، یعنی بُعد فیزیکی، ذهنی، هیجانی که در اثر اعمال فکر روی جسم ما به وجود می‌آید، همین‌طور جان حیوانی ما که دردش می‌آید وقتی سوزن می‌زنیم، این‌ها روی بُعد معنوی ما ایستاده‌اند.

ما دو جور جان داریم یکی همین جانی که در جسمان حس می‌کنیم دردش می‌آید، یک جان زنده زندگی هم داریم که آن جان را می‌خواهیم الآن به آن زنده بشویم نه این جان حیوانی، که انسان آمده است برای این کار، به آن یکی جان زنده بشود که آن یکی جان آن زیر پنهان شده است. الآن می‌گوید آن جان که ما با این شکل [شکل شماره ۳ (دایره عدم اولیه)] نشان می‌دهیم، این دُر است. هر کسی همانیدگی‌ها را بیندازد، کاملاً از جنس زندگی بشود، ولی هنوز در این بدنش زندگی کند، این را می‌گوییم دُر. می‌گوید این دُر، این مروارید یکتا که انسان آمده است به آن زنده بشود، یعنی انسان اگر به بی‌نهایت خدا زنده بشود، از جاودانگی خودش یا از این لحظه ابدی آگاه بشود، تبدیل به دُر شده است، می‌گوید این در تَه دریا است. کف دریا که فکرهای شما است یا هر چیزی که فکر نشان می‌دهد، آن‌جا نیست، این‌ها گذرا هستند و می‌روند به ساحل.

دیدید که کف‌های دریا مرتب می‌روند به ساحل، گذرا هستند ولی دریا هست. پس ما باید برویم خیلی عمیق‌تر از این فکرهای سطحی‌مان. برای این کار نباید با فکرهایمان همانیده باشیم. یعنی ما می‌توانیم مرکزمان را عدم کنیم، فکرها هم از ما بربخیزند و ایجاد بشوند، آن‌ها را تماشا کنیم به عنوان ناظر. پس ذهن با ناظر داریم ما، آن ناظر، ما هستیم به عنوان دُر، ممکن است صددرصد به او زنده نباشیم، هنوز همانیدگی‌ها داشته باشیم، ولی یک مقدار هشیاری داریم که ذهنمان را تماشا کنیم ببینیم در ذهنمان چه خبر است، چه جور فکرهایی می‌کنیم،





مخصوصاً چه جور فکرهای منفی می‌کنیم که عصبانی می‌شویم، می‌رنجیم، ببینیم خلاصه. آن‌جا یک تماشاخانه است که این ذهن دارد چه کار می‌کند.

در واقع من ذهنی بنا به تعریف، ذهن بدون ناظر است که اگر ذهن بدون ناظر باشد و همانندگی‌ها ما را اداره کنند، همانی است که امروز می‌گوید که شتر تو افسارش گسیخته شده است و در اختیار تو نیست. تو که حاجی هستی و می‌خواهی بروی حرم خدا یا کعبه را زیارت کنی، کعبه هم دل انسان است دل گشوده شده، هنوز شتر هم نخریدی تو! چراکه افسارش گسیخته شده است. یعنی افسار خود تو هم به عنوان امتداد خدا دست من ذهنی‌ات است، این را نمی‌دانی تو.

پس فهمیدیم این بیت بسیار مهمی است و امروز و البته در هر درسی از مولانا، ما هر بیتی که می‌خوانیم می‌کشیم عقب، واقعاً تأمل می‌کنیم که این بیت چه جوری روی من کار می‌کند، مثلاً شما سؤال کنید آیا من بحری هستم الآن؟ توی آب هستم؟ من فضاگشا هستم؟ یا دائماً توی ذهن از یک فکر همانیده به فکر همانیده می‌پرَم و از دور یعنی از پایگاه ذهن دارم زندگی را تماشا می‌کنم، پس زندگی را، خدا را، خودم را، از پشت عینک‌های همانیده می‌بینم و هنوز آن مروارید یکتای ته دریای یکتایی نیستم. اگر نیستی، باید کار کنی. به آن کلمه هله توجه کنید، آیا من از جنس کف هستم؟ کف یعنی این‌که هی چیزها را ببینی، واکنش نشان بدهی: «این را می‌بینم، خشمگین می‌شوم. این را هم می‌بینم، نه خوشم می‌آید، آن یکی را می‌بینم، می‌رنجم.» پس کف هستی، این‌ها همه کف هستند. اگر مشغول این‌ها هستی، کف است، هی دارند این‌ها می‌گذرند از ذهن. کف نباش! کف از جنس خشکی است.

بله، این بیت را خواندیم. چند تا مطلب را یادآوری خواهیم کرد. اجازه بدهید این چند تا شکل را توضیح بدهم. آن چیزهایی که یادآوری خواهیم کرد این است که یکی شما باید به کیفیت این تسلیم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] توجه بکنید در این لحظه به عنوان هشیاری ناظر که آیا من واقعاً فضاگشا هستم یا در این فضاگشایی من، ذهن دخالت می‌کند؟

یکی دیگر یادآوری خواهیم کرد که این تکرار این چیزها حتی صد بار، دویست بار، هیچ اشکالی ندارد، که آیا این لحظه که در واقع زندگی است و یکی هم اتفاق این لحظه، این دو تا را من از هم دیگر تشخیص می‌دهم؟ آیا اتفاق این لحظه من را جذب می‌کند و من در مقابلش مقاومت می‌کنم و اتفاق این لحظه را پایگاه درست کردن زندگی‌ام می‌گیرم؟ اتفاقات است که در واقع زندگی من را می‌سازند یا نه فضای گشوده؟ و قبلاً گفته‌ایم که اتفاقات بازی هستند. به ما مولانا گفته است که این اتفاقات ما بازی زندگی هستند، ولی این فضای گشوده شده جدی است.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)



یک چند مطلب دیگر هم، یادآوری خواهیم کرد. پس شما می‌بینید که [شکل شماره ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده) برای تغییر، این‌که مرکز ما عدم باشد [شکل شماره ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم)، این کار باید به وسیله ما متعهدانه صورت بگیرد. شما در این لحظه که همیشه در این لحظه هستید، باید مطمئن باشید که مرکزتان عدم است و تا آن‌جا که مقدور است مرکز را عدم نگه دارید تا تغییر صورت بگیرد، این کار باید تکرار بشود. اگر مرکزتان عدم است، تسلیم هستید الآن، یعنی وارد دریا شده‌اید، لحظه بعد یک دفعه یک همانیدگی [شکل شماره ۳] (مثلث تغییر با مرکز همانیده) آمد به مرکزتان، از طریق آن عینک دیدید دوباره باید برگردید مرکز را عدم کنید، این کار در روز صدها بار باید تکرار بشود و مدتی مثلاً دو سال، یک سال، حداقل ادامه پیدا کند تا شما به اندازه کافی هشیاری حضور [شکل شماره ۴] (مثلث تغییر با مرکز عدم)، هشیاری ناظر پیدا بکنید که بتوانید این تغییر را صورت بدهید.

تغییر در واقع همان بحری شدن است. شما دارید از فضای خشک ذهن وارد فضای تر دریا می‌شوید، این طول می‌کشد. اگر دو سال، سه سال، چهار سال، برای شما طول کشید، باز هم باید صبر کنید.

این مثلث همانش است [شکل شماره ۵] (مثلث همانش) که الآن توضیح می‌دادم. ضلع پایین نشان می‌دهد که انسان با چیزهای گذرا که ذهن نشان می‌دهد همانیده می‌شود. همانیدگی را الآن گفتم یعنی انسان به آن چیزها به صورت فکر حس هویت و وجود تزریق می‌کند و آن‌ها می‌شوند مرکز انسان. هر چیزی مرکز انسان باشد، می‌شود عینک دیدش. و بنابراین این‌جور دیدن بر حسب چیزها یک هشیاری جسمی و یک جسم به نام من ذهنی ایجاد می‌کند، انسان می‌رود به زمان مجازی گذشته و آینده، هشیاری جسمی پیدا می‌کند و من ذهنی پیدا می‌کند.

یک خاصیت من ذهنی این است که قضاوت و مقاومت کند. پس بنابراین دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت پس از همانش در شما به وجود می‌آید. مقاومت یعنی این‌که ما با اتفاق این لحظه مسئله داریم، نمی‌توانیم فضا را باز کنیم. اصلاً مسئله داشتن با اتفاق این لحظه، یعنی شما که می‌گویید این خوب است بد است، خوشم می‌آید یا بدم می‌آید، یعنی بدون قید و شرط شما فضاگشایی نمی‌کنید. اگر در مقابل اتفاق این لحظه از طریق خوش آمدن و بد آمدن شما بایستید، یعنی هنوز هشیاری جسمی را و بودن در خشکی یعنی ذهن را دارید نگه می‌دارید. شما نگوئید که من چون خوشم می‌آید، مقاومت نمی‌کنم. مقاومت و ستیزه سبب می‌شود که اتفاق این لحظه زیربنای زندگی آینده ما بشود و از عقل من ذهنی استفاده کنیم، یعنی از عقل چیزها استفاده کنیم برای ساختن زندگی‌مان، چه مادی، چه معنوی، و این درست نیست؟ چه درست است؟ این است که شما زندگی‌تان را باید روی فضای گشوده‌شده بیان کنید که عقل زندگی است، عقل خداست. با آن باید فکر کنید و عمل کنید، نه با چیزهایی که همانیده شدید که به صورت واکنش‌های شرطی شده از ذهن ما می‌آید. شما در این لحظه باید ببینید و بدانید که

این فکر با انگیزه‌های من‌ذهنی در شما ایجاد شد یا از این فضای گشوده‌شده آمد؟ این را باید بدانید. اگر ندانید در این صورت شما در کنترل من‌ذهنی‌تان هستید. اگر همین‌طوری چیزها اتفاق می‌افتند و اتفاقات شما را هی بالا پایین می‌کنند، شما در واقع قربانی اتفاق این لحظه هستید، این درست نیست. یعنی بحری نمی‌شوید شما، شما در خشکی می‌مانید و از دور زندگی را و خودتان را و اصلتان را، خدا را تماشا می‌کنید. ما آمدیم که به او زنده بشویم، به خدا یعنی زنده بشویم، اگر با اصطلاحات دینی می‌خواهید بدانید.

اما در مقابل آن این شکل است [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]. این شکل که مثلث واهمانش است نشان می‌دهد که انسان توانایی این را دارد که از همانندگی‌ها آزاد بشود و باید بشود. چه‌جوری؟ همان که عرض کردم، اتفاق این لحظه را خداوند درست می‌کند در این لحظه و شما در اطرافش فضا باز می‌کنید یا تسلیم می‌شوید. در نتیجه مرکزتان دوباره عدم می‌شود و زندگی و عقلش یعنی آن چهارتا چیز که عقل است، حس امنیت است، هدایت است، قدرت است، زندگی است، شما را درست می‌کند. فکرهايتان از عدم می‌آید، از زندگی می‌آید، عملتان یک جور است که خرد زندگی در آن می‌ریزد، شادی زندگی می‌ریزد و باردار می‌شود، یعنی بار زندگی در آن هست، این‌ها به نتیجه می‌رسد، بی‌درد است. به محض این‌که مرکزتان عدم بشود، می‌بینید که فکرهايتان و کارهايتان برای شما درد در بیرون ایجاد نمی‌کند، برای دیگران هم ایجاد نمی‌کند، برای این‌که راه را درست می‌روید شما. همان‌طور که می‌بینید یواش‌یواش همانندگی‌ها یا شناخته می‌شوند می‌افتند یا می‌روند کنار و مزاحم شما نمی‌شوند. بنابراین شما از گذشته و آینده جمع می‌شوید به این لحظه ابدی، هشیاری‌تان عوض می‌شود از جنس حضور می‌شود، متوجه می‌شوید که دوتا خاصیت جدید که در من‌ذهنی نمی‌شناختید، در شما دارد جا باز می‌کند. یکی صبر است و یکی شکر است. شکر و صبر دوتا خاصیت بسیار بسیار مهم است در انسان که من‌ذهنی این‌ها را نمی‌شناسد و همین‌طور پرهیز. انسان متوجه می‌شود که وقتی مرکزش عدم است یعنی از جنس خداست، میل ندارد دوباره از جنس خشکی یا جسم بشود، من‌ذهنی بشود، میل ندارد و پرهیز اتوماتیک می‌شود در ما. پس این را هم فهمیدیم چه هست.

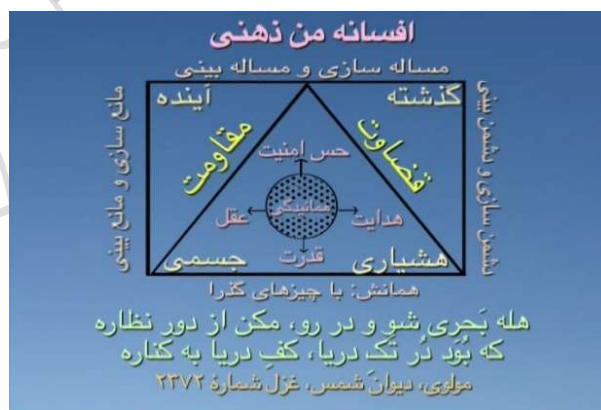


شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

اما شما با این شکل [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] متوجه می‌شوید که وقتی همانیدگی‌ها در مرکزتان هستند و از جنس خشکی هستید و از دور دارید تماشا می‌کنید زندگی را و از پشت عینک‌های همانیدگی می‌بینید، همانیدگی‌ها را می‌پرستید. ما در واقع اجسام بیرونی را به‌عنوان بت به‌صورت فکر می‌پرستیم. باورها را می‌پرستیم، دردها را می‌پرستیم، متوجه نیستیم و می‌بینید که عقل را، حس امنیت را، هدایت را و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم. برای همین است که این ستایش ما که ستایش چیزهای مادی است سبب می‌شود که دوتا خاصیت دیگر خداوند که جذبه و عنایت است به ما نرسد. یعنی هر لحظه زندگی با اتفاق این لحظه می‌خواهد به ما کمک کند در صورتی‌که فضا را باز کنیم و مرکزمان عدم بشود [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]. این را می‌گوییم عنایت زندگی و اگر از جنس عدم بشویم چون خداوند هم از جنس عدم است، می‌تواند ما را جذب کند از سوی همانیدگی‌ها بکشد بیرون، از توی دردهایمان بکشد بیرون. یک‌دفعه به‌طور معجزه‌آسا در مدت کوتاهی می‌بینیم که دردهایی مثل رنجش، خشم و حس حسادت یا انتقام‌جویی، این‌جور چیزها می‌ریزد از ما. قبلاً به این‌ها چسبیده بودیم و این‌ها را هنر می‌دانستیم یا قدرت می‌دانستیم و به این ترتیب با مرکز عدم تحت نیروهای عنایت و جذبه زندگی قرار می‌گیریم و کشیده می‌شویم.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

اما این هم افسانه من ذهنی است

[شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]

## هله بحرّی شو و در رو، مکن از دور نظاره که بُوَد دُرُ تَک دریا، کف دریا به کناره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

پس بنابراین می‌بینید که این مثلث همان‌ش داخل یک مستطیلی است که این مستطیل نشان می‌دهد که وقتی مرکز ما همان‌جایی است، ما من ذهنی داریم، هشیاری جسمی داریم و در گذشته و آینده هستیم، مقاومت و قضاوت داریم، لحظه به لحظه زندگی را یا تبدیل به مانع می‌کنیم، موانع ذهنی که چرا ما نمی‌توانیم زندگی کنیم یا تبدیل به مسئله می‌کنیم. مسئله یعنی طرح‌های ذهنی که ما ایجاد می‌کنیم که باز هم نتوانیم زندگی کنیم، مشغول به آن‌ها بشویم و معمولاً مسائل زندگی چیزهایی هستند که به وسیله ذهن ما یا هشیاری جسمی ما قابل حل نیستند. مثلاً یک دفعه می‌بینید یکی مرده برایش ناراحت هستیم، مدت‌ها ناراحت هستیم. یا خود رنجیدن و رنجش کهنه را نگه داشتن از جنس مسئله است. این‌که یکی مرده ما آرام نمی‌شویم از جنس مسئله است، دوست داریم این لحظه نیروی زندگی را تبدیل به مسئله بکنیم. این‌که از یکی رنجیدیم، نه می‌بخشیم، نه آشتی می‌کنیم، نه فراموش می‌کنیم، این یعنی این‌که ما دوست داریم که نیروی زندگی را در رنجش‌ها تلف کنیم. و همین‌طور نهایتاً می‌رسیم به دشمن‌سازی. دشمن‌سازی یک کار ذهنی است. در خشکی که انسان بحری نشده، حتماً قطب دارد که با آن‌ها ستیزه می‌کند. در من ذهنی ما احتیاج به دشمن داریم که بتوانیم من ذهنی را در جنگ با آن دشمن، جنگ ممکن است ذهنی باشد، مرزهایش را مشخص کنیم و بتوانیم قوی‌تر بکنیم. ما در من ذهنی احتیاج داریم با انسان‌ها بحث و جدل کنیم، آن‌ها را دشمن خودمان بنامیم تا بتوانیم مرز برای من ذهنی تعریف کنیم. یعنی جدایی را تثبیت کنیم. پس شما باز هم ببینید که وقتی مولانا می‌گوید «هله بحرّی شو و در رو، مکن از دور نظاره»، واقعاً شما در این لحظه زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنید در مسائل و موانع و تلف می‌کنید یا نه؟



اما در مقابل این افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، حقیقت وجودی انسان است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که شما اگر آن مثلث واهمانش را عمل کنید، خواهید دید که این لحظه شما به وسیله فضای گشوده شده در اطراف این لحظه شروع می‌شود و فضای گشوده شده در اطراف اتفاق این لحظه با خردش که خرد زندگی است و حس امنیتش و هدایتش و قدرتش شما را اداره می‌کند.

و وقتی زندگی‌تان این‌طوری جلو می‌رود یعنی شما صبر و شکر دارید و پرهیز می‌کنید و این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید، یواش‌یواش متوجه می‌شوید که فضای درونتان دارد گشوده می‌شود و از این فضای درون چشمه شادی جاری می‌شود. شادی بی‌سبب که از طرف زندگی یا خداوند می‌آید. یک کمی که ادامه بدهید و فضا بیشتر باز بشود و هشیاری ناظر ذهنتان را تماشا بکند، دائماً خواهید دید که شما آفریننده می‌شوید. حتی می‌توانید فکر این لحظه را این لحظه تولید بکنید. در نهایت انسان باید فکرهای گذشته و همانیده را بگذارد کنار و فضا را باز کند، باز نگه دارد، مرکز را عدم نگه دارد و فکری که برای این لحظه لازم است یعنی بیرون چکار کنم از طرف زندگی بیاید، این درست است. شما باید آفریننده باشید، نه که مقلد باشید. دیگران به شما باورهای دادند، این‌ها را بگذارید مرکزتان، بپرستید، فکر کنید که این‌ها مال خودتان هستند. این اسمش تقلید است. یک چنین حالتی در فضای من‌ذهنی پیش می‌آید که ما بحری نشدیم، که فضای ذهن فضای تقلید و شک است. با وجود این‌که فضای تقلید و شک است، ما بسیار تعصب داریم نسبت به باورهایمان. هر کسی نسبت به باورهایش تعصب دارد، در واقع از جنس من‌ذهنی است. بله.



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)





هستم. جنس الست یعنی این‌که ما قبل از ورود به این جهان با خداوند همانیده شدیم و می‌دانیم که از جنس او هستیم و لزومی ندارد که ما چیزهای زیادی در مرکزمان بگذاریم و از طریق آن‌ها ببینیم، یعنی متکی به این جهان باشیم، تا روی الست بایستیم.

پس بنابراین الست می‌گوید که با مرکز عدم ما می‌توانیم روی ذات خودمان قائم شویم و لزومی ندارد که شما حتماً با عینک‌های همانیدگی ببینید یا متکی به این جهان باشید. و این شکل [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) نشان می‌دهد که وقتی مرکز ما عدم است بحری داریم می‌شویم و در دریا می‌رویم، در این صورت ما اتفاق این لحظه را که قضا تعیین کرده، می‌پذیریم. چون می‌پذیریم و فضا باز می‌کنیم، از جنس زندگی می‌شویم و این قضا و کن‌فکان برای ما کار می‌کند. و جَفَّ الْقَلَمَ یعنی این‌که زندگی در این لحظه بیرون و درون ما را می‌نویسد، می‌گذاریم بنویسد و بد نمی‌نویسد. در حالتی که در این یکی شکل [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، ما اصلاً خودمان قاضی هستیم و قضاوت می‌کنیم. چراکه قضاوت ما کاهش پیدا کرده به وسیله عینک همانیدگی‌ها از اتفاقات، یا بالاخص اتفاق این لحظه. ما وقتی خودمان می‌گوییم این بد است یا خوب است، در این صورت دیگر با قضاوت خداوند در این لحظه کاری نداریم. یعنی آن را زیر پا می‌گذاریم. شما مواظب باشید که زیر پا این را نگذارید. پس اجازه بدهید که قضا و کن‌فکان درون و بیرون شما را تعیین کند مثل این شکل [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان). و چون از مرکز عدم و با خرد زندگی شما فکر و عمل می‌کنید، اتفاقات خیلی بد برای شما نخواهد افتاد، ولو شما همانیده باشید. از لحظه‌ای که مرکزتان را عدم می‌کنید، دیگر جَفَّ الْقَلَمَ خوب می‌نویسد و اتفاقات بد دیگر برایتان نخواهد افتاد، مگر دوباره چیزها بیایند مرکزتان و شما را زیر کنترل در بیاورد.

پس جَفَّ الْقَلَمَ و رَبِّبَ الْمَنُونِ یعنی این‌که قلم زندگی در این لحظه درون و بیرون ما را می‌نویسد. بیرون ما انعکاس درون ماست. اگر مرکز ما عدم باشد [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)، انعکاسش در بیرون زیباست، نیک است، بدون درد است. ولی اگر جسم باشد [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)، نه، درد خواهد داشت و ممکن است در اثر مقاومت ما و طول دادن ما، ما دچار اتفاقات بسیار بد بشویم. اتفاقات بد که اسمش رَبِّبَ الْمَنُونِ است؛ رَبِّبَ الْمَنُونِ یعنی قطع‌کننده شک؛ در واقع ما می‌خواهیم به خداوند بگوییم که من به آسانی به حرف شما گوش نمی‌دهم، شما باید مرا تنبیه کنید یا اتفاقات بد پیش بیاورید که من در اثر سختی‌ها و ناملایمات، حتی خرابی قسمتی از بدنم به حرف تو گوش بدهم.

و گوش دادن به حرف خدا در این لحظه یعنی فضاگشایی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)) یعنی بحری شدن. برای همین می‌گوید «هله بحری شو و در درو، مکن از دور نظاره».

پس به هر حال خیلی از انسانها نه به است توجه می‌کنند، نه به قضا و کن فکان، نه به جَفَّ الْقَلَمِ و ریب المَنون [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)). بالاخره این قدر اتفاقات بد می‌افتد که در یک جایی مجبور می‌شوند در اثر سختی‌ها دست به تسلیم بزنند. تسلیم همان‌طور که گفتم پذیرش اتفاق این لحظه است که مرکز ما را عدم می‌کند [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)). شما نباید بگذارید این کار خیلی در شما طول بکشد. هر چه زودتر باید الست را اقرار کنید که من از جنس زندگی هستم، و با فضاگشایی الست را تجربه کنید. و اگر هم نکرديد، مثلاً چهل سالتان شده، پنجاه سالتان شده، دردهای زیادی کشیدید، الآن می‌توانید تسلیم بشوید. و همین که تسلیم بشوید، مرکزتان عدم بشود، ذهنتان خاموش می‌شود. و انصتوا یک فرمانی است که در قرآن هست می‌گوید خاموش باشید، شما باید ذهن را خاموش کنید، در این غزل هم آمده. می‌گوید که خاموش باش، بیت آخر دارد می‌گوید، به حریفان نگاه کن، حریفان کسانی هستند که به زندگی زنده شدند. می‌گوید آن‌ها مست و خراب هستند. بعد هم می‌گوید هله خاموش باش، مثل آن‌ها شو و عربده نکش.

و مولانا حتی نجوای من‌ذهنی را که در دل ما دارد حرف می‌زند، مرکز ماست، عربده می‌نامد. می‌گوید ما از جنس سکون هستیم و سکوت هستیم. هر کسی که اجازه می‌دهد من‌ذهنی‌اش با حرف زدن‌هایش و پریدن از فکری به فکر دیگر، زندگی‌اش را در اختیار بگیرد و او را کنترل کند، در واقع مشغول عربده است. عربده یعنی منم منم کردن با من‌ذهنی که مربوط به این شکل [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)) است. و آن کرّما و کوثر که بارها صحبت کردیم یعنی این‌که خداوند ما را گرامی داشته. گرامیداشت خداوند عبارت از این است که در ما به بی‌نهایت خودش زنده می‌خواهد بشود و ما بی‌نهایت فراوانی او را تجربه کنیم، در صورتی‌که اجازه بدهیم مرکز ما عدم بشود و این فضا گشوده بشود. و اشاره می‌کند این کرّما و کوثر به همین درّ یکتا، یعنی وحدت کامل با زندگی.

پس توضیح دادیم این‌ها را، بله. اجازه بدهید در این‌جا، بیت دوم می‌گوید:

**چو رُخ شاه بدیدی، برو از خانه چو بیذق  
رُخ خورشید چو دیدی، هله گم شو چو ستاره**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

اشاره به بازی شطرنج می‌کند، می‌گوید که وقتی رخ شاه را بدیدی، رخ شاه را بدیدی یعنی هم صورتش را بدیدی هم اگر به صورت رخ که یکی از مهره‌های شطرنج است شما را زد، به صورت پیاده، و معنی‌اش این است که اگر



ما همانندگی‌ها را نگه داریم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، زندگی با قضا و کن‌فکان این‌ها را خواهد زد. اگر شما می‌بینید که یک همانندگی مورد اصابت تیرهای شاه قرار گرفت و دارد از دست شما می‌رود که با آن همانیده بودید، می‌خواهد خودش را به شما نشان بدهد. می‌خواهد به شما نشان بدهد که تو نمی‌توانی این همانندگی را به جای من در مرکزت بگذاری، من باید در مرکزت باشم. یعنی ما باید با نور بی‌رنگِ جنسِ شاه ببینیم. شاه، زندگی است، خداوند است.

«چو رُخِ شاه بدیدی، برو از خانه چو بیدق»، بیدق همان یا بیدق، این هم می‌تواند بیدق یا بیدق خوانده بشود، درستش بیدق هست یا بیدق، یعنی پیاده در شطرنج و این ما هستیم. «برو از خانه» یعنی از خانه ذهن برو به خانه بی‌ذهنی یا عدم یا فضای یکتایی. این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ذهن است، این‌جا هستید، دارد شاه شما را می‌زند، وقتی یکی دوتا تیر خوردی نایست که همه همانندگی‌ها را او بزند شما درد بکشی ناله کنی، بدان که شاه می‌خواهد خودش را به شما نشان بدهد برای همین می‌زند. و معنی‌اش این است که این‌ها در مرکزت نباید باشد بنابراین تو یک خانه برو جلو و در بازی شطرنج به این ترتیب است که اگر پیاده برود برود به ته برسد می‌شود وزیر. یعنی ما را به عنوان سرباز، خداوند می‌خواهد جلو ببرد در بازی شطرنجی که با ما می‌کند، بالاخره ما را وزیر خودش می‌کند. ما وزیر خداوند می‌شویم وقتی که کاملاً به او زنده بشویم یعنی هیچ همانندگی در مرکز ما نباشد. [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، «چو رُخِ شاه بدیدی، برو از خانه»، برو از خانه، مرکزت را عدم کن یعنی، یک ذره توی آب برو، یک بار برو زیر آب. «چو رُخِ شاه بدیدی، برو از خانه چو بیدق»، حالا چه اتفاق می‌خواهد بیفتد؟

این شکل را ببینید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، وقتی فضا باز می‌کنید و یک خانه می‌روید جلو، علت این‌که شطرنج می‌گوید برای این‌که یواش‌یواش ما می‌رویم جلو، یعنی یواش‌یواش شروع کن به تغییر. می‌خواهد خورشید طلوع کند از مرکزت. اگر این کار را کردی، خورشید دیدی دارد طلوع می‌کند از مرکزت یعنی نور عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت و شادی بی‌سبب یواش‌یواش دیدی که این‌ها ظاهر می‌شوند، پس شما دارید روی خورشید را می‌بینید. خورشید از مرکز انسان طلوع می‌کند، «هله گم شو چو ستاره»، همین‌طور که خورشید وقتی در بیرون طلوع می‌کند ستاره‌ها گم می‌شوند تو هم بیا دانسته و هشیارانه گم شو. «گم شو» یعنی چی؟ یعنی نگو منم، من می‌دانم، براساس همانندگی‌ها بلند شو. ما مرتب همانندگی‌های خودمان را به رُخِ خودمان و دیگران می‌کشیم. من می‌دانم، من بیشتر از تو می‌دانم، من این کار را می‌توانم بکنم؛ نه که به زندگی زنده نشویم نمی‌توانیم انجام بدهیم ولی هر موقع این من‌ذهنی براساس این همانندگی‌ها خواست حرف بزند



خاموشش کن، خودت را نشان نده، مغرور نباش، بلند نشو به عنوان من. وقتی این لحظه بلند می‌شویم به عنوان یک باشنده ذهنی هیجانی که من را ببینید من هم هستم، این گم شدن نیست، عکسش است.

گم شدن یعنی بسیار بسیار فروتن بودن اصلاً صفر بودن. شما وقتی روز است، اگر واقعاً روز روشن باشد ستاره نمی‌بینید، ستاره گم شده و تمثیل درست است برای این که ما به اندازه ستارگان همانندگی داریم نه به آن تعداد ولی به هر حال؛ شما نگاه کنید مثل آسمان می‌ماند این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، نقطه چین‌ها یعنی آنجا همانندگی‌های ما هستند. ولی اتفاقی که می‌افتد، زندگی وقتی یکی از همانندگی‌ها را می‌زند ما شروع می‌کنیم به نالیدن، چرا؟ اتفاق این لحظه مبنای زندگی ماست. اتفاق این لحظه یک دفعه نشان می‌دهد که من در اثر حرص، نصف پولم را از دست دادم، مثل می‌گویم، یا همه‌اش را از دست دادم. یا یک رابطه‌ای که با آن همانیده بودم از دستم رفت ندارم دیگر، یا نه مثلاً جوان بودم دارم پیر می‌شوم یا زیبایی‌ام را از دست می‌دهم با آن همانیده بودم، حالا هر چیزی که با آن همانیده هستیم، یا نه با یک باوری همانیده بودم مرکز بود الان می‌فهمم این باور غلط بوده و چقدر هم من ضرر کردم درباره‌اش، هر چیزی که می‌تواند باشد. مردم وقتی به اشتباهشان پی می‌برند عوض این که شکر کنند و دیگر اشتباه را تکرار نکنند، می‌نالند شکایت می‌کنند عصبانی می‌شوند، نه. هر هیجان منفی در واقع گم نشدن است، می‌گوید من هم هستم من هم هستم.

توجه کنید بیت بعدی دارد روی این بیت به اصطلاح تکیه می‌کند برای این که این بیت در واقع فرآیند تغییر است. ما نمی‌دانیم که، ما می‌آییم هی همانیده می‌شویم، با این همانیده با این همانیده، ما مثلاً با باورهایمان با پدر و مادرمان با خواهر برادرمان با فامیل‌هایمان با دوستانمان و با دردهایمان همه همانیده می‌شویم. هرچه که گیرمان می‌آید چیز خوبی‌ست با آن همانیده می‌شویم می‌گذاریم مرکزمان، یک دفعه می‌بینیم که تعداد زیادی همانندگی داریم. اگر پدر مادر عشقی داشتیم و از طریق عشق ارتعاش می‌کردند و زندگی را به ما نشان می‌دادند در مرکز ما، و به ما می‌گفتند با همه چیز همانیده نشو مختصر همانیده بشو، این‌ها را باید شما بیندازی نه این که هرچه که می‌آید جلوی ما، ما با آن همانیده بشویم بعد درد ایجاد بشود و با دردها هم همانیده بشویم. ما این کار را کرده‌ایم کسی به ما نگفته است که، حتی ما چهل سالگی پنجاه سالگی هم می‌توانیم همانیده بشویم. یک کسی دوست بوده با جنس مخالفش، مثلاً سه چهار بار شاید ازدواج کرده، دوستی هم داشته، پس از این همه تجربه، الان که آشنا می‌شود با شخصی باز هم همانیده می‌شود. این را یاد نگرفته که نگذارد مرکزش این انسان را چون این تغییر می‌کند. با یک بار درد، ما می‌فهمیم که نباید با چیزها یا انسان‌ها همانیده شد. به ما نگفتند، حالا مولانا می‌گوید.





می‌گوید اولین ضربه را که خوردی برو جلو که وزیر بشوی، خانه را عوض کن. «خانه را عوض کن» یعنی این ضربه به شما می‌گوید از این خانه ذهن برو بیرون، از هماندگی‌ها برو بیرون، هماندگی‌ها را بشناس بپرداز، نه این‌که اوقات تلخ بشود بگویی این اتفاق چیست این لحظه افتاده؟ من با این شخص همانیده بودم این هم که ما را ترک کرده رفته، عصبانی‌ام. و خورشید خودش را نشان خواهد داد یعنی اگر آن مصراع اول را عمل کردی، «چو رُخِ شاه بدیدی، برو از خانه» مثل پیاده که بروی وزیر بشوی، می‌روی می‌روی می‌روی، این پیشرفت است پیشرفت معنوی است. یواش یواش که خورشید بیاید خورشید نشان می‌دهد که؛ یعنی چه خورشید بیاید؟ یعنی این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یعنی می‌بینید که بعضی موقع‌ها خلاق می‌شوی، برای حل چالش‌ها فکر بکر در سرت می‌زند، آرام هستی، شادی زندگی آمده، روابطت بهتر شده، زندگی شما را هدایت می‌کند، خشم و ترس و نمی‌دانم رنجش و این‌ها، شما را هدایت نمی‌کند، هیجان‌ات منفی شما را هدایت نمی‌کنند، انگیزه فکرهایتان نیستند، می‌بینید قدرت پیدا کردید دارید کار می‌کنید، ساعتها کار می‌کنی خسته نمی‌شوی؛ پس معلوم می‌شود انرژی معنوی دارد می‌آید و این‌ها خورشیدند.

وقتی روشنایی دیدی، وقتی می‌بینی چه خبر است؟! «ذهن من را ببین چقدر فکر منفی داشتم که نمی‌دانستم!»، چرا می‌بینی؟ برای این‌که خورشید آمده، خورشید زندگی آمده، یعنی خداوند یا زندگی دارد طلوع می‌کند. طلوع می‌کند یعنی چه؟ یعنی به صورت شما دارد بلند می‌شود. شما حس می‌کنید که او هستید. اما یک شرط دارد باید گم بشوی، گم بشوی یعنی صفر بشوی، صفر بشوی یعنی مقاومت را صفر کنی قضاوت را صفر کنی، بگویی نمی‌دانم، نشانه‌های خردمندتر شدن است. شما خواهید فهمید که با دیگران دارید فرق می‌کنید. آدمها را خواهید دید که از روی هیجان عمل می‌کنند، مقاومت می‌کنند، زندگی‌شان را خراب می‌کنند نمی‌دانند ولی شما نمی‌کنید، شما آرام هستید. شما حزم دارید دوراندیشی دارید تأمل دارید، پاسخ سریع نمی‌دهید فکر می‌کنید، حتی در چیزهای عملی می‌گویید دو سه روز اجازه بدهید من فکر کنم، عجله نمی‌کنید در پاسخ. قبلاً ده ثانیه نمی‌کشید که شما پاسختان را می‌دادید الآن این کار را نمی‌کنید. این‌ها همه نشانه‌های طلوع خورشید به صورت زندگی است، در مرکز شما دارد باز می‌شود این خورشید می‌آید بالا.

**\*\*\* پایان بخش اول \*\*\***

## چو بدان بنده‌نوازی، شده‌ای پاک و نمازی همگان را تو صلا گو چو مؤذن ز مناره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

می‌بینید که فرآیند کار زندگی روی ما را که در بیت قبلی توضیح داد، بنده‌نوازی می‌نامد. برای من‌ذهنی این بنده‌نوازی نیست. در بیت قبل چه می‌گفت؟ می‌گفت که: «چو رُخ شاه بدیدی، برو از خانه چو بیذق» رخ که می‌زند یعنی ضربه شاه را که دیدی، معنی‌اش این است که خانه ذهن را باید ترک کنی و اگر ترک کردی و خانه خانه می‌روی، یواش‌یواش می‌روی جلو، که وزیر بشوی شدی یا حالا نشدی وزیر، رخ خورشید را خورشید دارد طلوع می‌کند این بنده‌نوازی خداوند است یعنی ضربات او بنده‌نوازی است ولی یکی می‌گوید که خوب آقا این چه بنده‌نوازی است؟! این اگر بنده‌نوازی است، من نمی‌خواهم.

بنده‌نوازی برای من که از دید من‌ذهنی درست است این است که همانیدگی‌های من را نگه دارد چرا همانیدگی ما را می‌گیرد؟ این که بنده‌نوازی نیست نه بنده‌نوازی است برای همین می‌گوید «چو بدان بنده‌نوازی» بدان که این بنده‌نوازی که همانیدگی شما را با تیر می‌زند و اگر بیت قبلی را عمل کردی یعنی خانه خانه جلو رفتی، یواش‌یواش رخ خورشید را دیدی خورشید زندگی شروع کرد به طلوع کردن، یا وزیر شدی، خورشید طلوع کرد باید زکات بدهی به این ترتیب در اثر بنده‌نوازی پاک شدی از همانیدگی‌ها یعنی این شکل [شکل شماره ۱۰ حقیقت وجودی انسان]] و نمازی شدی نمازی یعنی اهل نماز کسی که اهل حضور است اگر فضای گشوده‌شده در درون ما همیشه باشد، مرکز ما عدم باشد ما نمازی هستیم برای این‌که اهل حضور هستیم این لحظه به خدا وصل هستیم، نماز برای همین است دیگر، «پاک و نمازی» یعنی پاک از همانیدگی‌ها و حاضر به خداوند یا از جنس بحری، یا خداوند شده در این صورت باید دعوت کنیم دیگران را، اما نگاه کنید که این دعوت شبیه اذان‌گو از مناره یا مناره هست هر دو تلفظ درست است.

می‌دانید که اذان‌گوها می‌روند در این گل‌دسته‌ها به اصطلاح بالا و اذان می‌گویند. و وقتی اذان می‌گویند با کسی کاری ندارند اذان‌گو آن بالا پایین را نگاه نمی‌کند ببیند آن که اذان می‌گوید که مردم بروند به سوی نماز، که آی، آی، آی آقا من دارم اذان می‌گویم تو چرا نمی‌روی مسجد نماز بخوانی؟ همچنین کاری نمی‌کند فقط اذان را می‌گوید. بنابراین کسی که پاک و نمازی شده بسیار متواضع و فروتن شده، یعنی صفر شده، و هرچه ما متواضع‌تر می‌شویم، هرچه همانیدگی‌ها را می‌اندازیم و به سوی صفر نزدیک می‌شویم جایگاه ما بلندتر می‌شود و مردم حرف ما را بهتر می‌شنوند.

چرا صحبت مؤذن و مناره می‌کند؟ مؤذن رفته آن بالا برای این‌که صدایش را بشنوند دیگر، از آن بالا دارد اذان می‌گوید. چه می‌گوید؟ می‌گوید وقت نماز هست بیاید نماز بخوانید و انسان معنوی مثل مولانا می‌گوید که این



لحظه شما باید به زندگی زنده بشوید، به خداوند زنده بشوید مثل پیاده از خانه ذهن بروی به فضای یکتایی، این لحظه وقتش است. درست است؟ ولی با کسی کاری ندارد، قضاوت نمی‌کند، زور نمی‌آورد، تنبیه نمی‌کند. مؤذن همین کار را می‌کند، مؤذن منتهای فروتنی است فقط اذانش را می‌گوید می‌آید پایین و ما هم دوتا، یکی این‌که بفهمیم بنده‌نوازی می‌کند زندگی، لحظه به لحظه. شما باید مثل پیاده حرکت کنید و این‌کار شما را پاک می‌کند. مرکز را باید عدم نگه دارید، تا اهل حضور بشوید. به‌عنوان ناظر در این لحظه تماشاگر ذهنتان باشید و زکات روی خوب را بدهید بدون این‌که انتظار داشته باشید.

«همگان را تو صلا گو» همگان بسیار مهم است. کسی که به‌عنوان نیروی زندگی دعوت می‌کند همگان را، در ذهنش نیست که بگوید این شخص این دین را دارد من به او نمی‌دهم ولی یکی که این دین را دارد که دین من است من به او می‌دهم این درست نیست این را نمی‌گوید. «همگان را تو صلا گو» برای تو که پاک و نمازی شدی از جنس خدا شدی، انسان با انسان دیگر فرق ندارد تو به‌عنوان زکات روی خوب، در حالی‌که فروتن هستی و صفر هستی انرژی معنوی را پخش می‌کنی.

عرض کردم هرچه قدر به صفر نزدیک‌تر، مرتبه ما، این گل‌دسته که ما از آن جا که ما اذان می‌گوییم بلندتر، و صدای ما بهتر شنیده می‌شود. الان نگاه کنید صدای مولانا چه جوری شنیده می‌شود. شما به صدای مولانا دارید گوش می‌کنید و از جای بلند پخش می‌شود نه به‌خاطر من، به‌خاطر ایشان که زکات روی خوب را داده، این‌ها زکات روی خوب است دیگر و هم فروتن بوده است و شما می‌بینید که ایشان بنده‌نوازی زندگی را دیده ولی نه با ذهنش. آیا شما هم حقیقتاً بیت قبل را بنده‌نوازی زندگی می‌بینید؟ فروتن هستید؟ آدم‌ها برای شما فرق ندارند؟ با من ذهنی صفر از بالاترین نقطه زندگی همگان را دعوت می‌کنید؟ بارها به خودتان نگاه کرده‌اید که من پاک و نمازی شده‌ام؟ نه، الان نگاه کنید و الان می‌گوید:

«تو در این ماه نظر کن» یعنی به ماه دیگر نگاه نکن کدام ماه؟ «که دلت روشن از او شد» کدام ماه دل ما را روشن کرده؟ حتی اگر من ذهنی داریم و من ذهنی مرکز ماست این که به نظر ما ماه زیبا می‌آید این هم ماه زندگی، ماه خداوند می‌گوید روشن کرده است. «تو در این ماه نظر کن» یعنی به ماه‌های بیرونی نگاه نکن. به من ذهنی که از طریق همانندگی‌ها درست شده و از طریق عینک‌ها روشن شده به آن‌ها نگاه نکن به ماهی که از طریق عدم آمده مرکزت به آن نگاه کن که دلت روشن از آن شده اگر نور این لحظه نبود گذشته و آینده را ما نمی‌دیدیم، اگر نور زندگی و انرژی زندگی در این لحظه نبود که ما نمی‌توانستیم آن را سرمایه‌گذاری کنیم، من ذهنی درست کنیم، مسئله درست کنیم. اصلاً مسائل ما هم، نگاه می‌کنید که می‌گوید یک ماه دیگری وجود دارد.

## تو در این ماه نظر کن، که دلت روشن از او شد تو در این شاه نگه کن، که رسیدست سواره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

چه شاهی رسیدست سواره؟ وقتی ما مثل ستاره گم شدیم و متواضع شدیم و هرچه متواضع تر شدیم به صفر نزدیک تر شدیم، جایگاه ما بلند شد آیا من ذهنی مان؟ نه، الآن یک شاهی است سواره رسیده یعنی هُشیاری سوار هُشیاری دارد از مرکز ما طلوع می کند مثل خورشید، و ما هم آن هستیم. اگر من ذهنی نباشیم چه می شویم همین شاه زندگی که سواره رسیده سوار بر چیست؟ سوار بر خودش، سوار بر چیزهای همانیده است؟ نه، منتها ما به شاه‌های بیرونی نگاه می کنیم خود ما هم می گوئیم من خودم شاه هستم به صورت من ذهنی، نه تو خودت را شاه نکن. هر من ذهنی به فراخور حالش در مکان خودش، وضع خودش، می خواهد یک قدرتی به دست بیاورد و در مقایسه با دیگران می گوید من هستم، من هم شاه هستم، من هم تصمیم گیرنده هستم، من هم قدرت دارم، من را هم ببینید. نه، به این شاه نگاه نکنید، به شاه من ذهنی نگاه نکنید، به شاهی که سوار است در اثر فضاگشایی تو یواش یواش دارد می رسد به آن نگاه کن و یعنی به این نگاه نکن [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] این هم ماه است به نظر ماه می آید چون ماه را ندیدیم ولی این ماه به وسیله ماه زندگی روشن شده است.

حالا وقتی از این خانه می رویم و متواضع می شویم و یواش یواش خورشید از درون ما بالا می آید متوجه می شویم که به صورت هُشیاری ناظر حقیقتاً ما یک هُشیاری هستیم که احتیاجی نداریم به همانیدگی ها سوار بشویم. یعنی این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هرچه فضا بازتر می شود و همانیدگی ها می افتد می بینیم که ما آن هُشیاری هستیم که سوار بر خودمان هستیم. سواره ای است که احتیاجی به همانیدگی یا چیزهای ذهنی ندارد و وقتی بی نهایت شدیم خواهیم دید که این در واقع همان شاه هست، همان زندگی هست، خدا هست.

«تو در این شاه نگه کن، که رسیدست سواره» بله، خوب حالا پس از این مقدمه می گوید :

نه بترسم، نه بلرزم، چو کَشَدَ خنجرِ عزّت

به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

رشوت و رشوت همین به معنی رشوه در فارسی هر دو درست است.

پاره هم به معنی پول هست، هدیه هست، دارد یک حقیقتی را به ما یادآوری می کند. می گوید این زندگی خنجر خواهد کشید به کی؟ به من ذهنی. ولی وقتی خنجر می کشد این واقعاً می خواهد من را بکشد؟ نه این خنجر عزت است، بزرگی است، می خواهد من را بزرگ کند. این که ما همانیدگی ها را بشناسیم و بیندازیم، این به ما بزرگی می دهد یا کوچکی می دهد؟ از نگاه من ذهنی کوچکی می دهد. برای این که من ذهنی از طریق همانیدگی ها می بیند و



مقایسه می‌کند خودش را. هرچه همانیدگی‌هایش می‌افتد به نظرش دارد کوچک‌تر می‌شود. ما چه جوری خودمان را با دیگران مقایسه می‌کنیم؟ می‌گوییم که ایشان چقدر پول دارد من چقدر پول دارم؟ ایشان دو تا فرزند دارد من هم دو تا فرزند دارم ولی خوب فرزندان من کجا فرزندان او کجا؟ چون فرزندان من شاگرد اول هستند یا رفتند فارغ‌التحصیل شدند دکتر شدند، نمی‌دانم مقامات بالا، فرزندان او که هیچی! یکی‌اش معتاد شده است، یکی‌اش هم بیکار است. یعنی چه؟ یعنی من برتر هستم، چون با نقش پدری من همانیده هستم. همین‌طور نقش‌های مختلف را برای خودمان تجسم می‌کنیم، خودمان را برتر حساب می‌کنیم یا تجسم می‌کنیم.

اگر بخواهیم این‌طوری باشیم که به عزت نمی‌رسیم، این‌که عزت نیست که، بزرگی نیست که. در این حالت‌ها زندگی خنجر عزت را می‌کشد. این خنجر عزت در واقع به صورت شناسایی می‌آید. زندگی با زدن بعضی چیزها به ما نشان می‌دهد که تو این همانیدگی‌ها نیستی. پس می‌بینید که بیت یک جوری است که می‌گوید که وقتی که کشید خنجر عزت، من نه می‌ترسم، نه می‌لرزم. شما چه؟ اولاً می‌دانید زندگی یا خدا خنجر عزت را برای کشتن من ذهنی شما خواهد کشید و واقعاً هم خنجر دستش نیست بلکه مثلاً یک همانیدگی مهم از شما می‌گیرد شما را مجبور می‌کند که تأمل کنید و بنشینید، حزم کنید. اگر اهمیت ندادید یکی دیگر می‌گیرد. ریب‌المنون‌های مختلف می‌آید، چه می‌گوید؟ پیغامش چه است؟ که تو داری اشتباه می‌کنی، این بزرگی نیست. این‌که ما خودمان را با اشخاص مقایسه می‌کنیم و یک جوری خودمان را برتر می‌کنیم این بزرگی نیست، بزرگی این دنیا، بزرگی نیست. پس بنابراین او خنجر عزت را خواهد کشید. چو کشد یعنی حتماً خواهد کشید. وقتی که کشید من نه می‌ترسم، نه می‌لرزم، شما چه؟ «بر هرچه همی لرزی، می‌دان که همان ارزی». شما هم بگویید نه می‌ترسم، نه می‌لرزم، اصلاً قبل از این‌که خنجر بکشد من می‌دانم خواهد کشید، من همانیدگی‌هایم را می‌شناسم و این‌ها را می‌اندازم، پیشواز می‌روم. هر کسی که ده سالش است، دوازده سالش است و همانیده شده با چیزها باید بداند که خنجر بزرگی را زندگی به روی او خواهد کشید. قبل از این‌که کار به جاهای باریک بکشد و درد زیادی ایجاد بشود و همانیدگی گرفته بشود، خودش نه بترسد، نه بلرزد، همانیدگی را شناسایی کند بیندازد.

برای همین است که می‌گوید: «به خدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره» یعنی من کادو هم می‌دهم. رشوت می‌دهم می‌گوید اگر من ذهنی من حتی این را غیرقانونی و غیراصولی بدانم من تمایل شدیدی به این کار دارم. رشوه چیزی است که ما به کسی می‌گوییم، می‌گوییم آقا کار غیراصولی برای من انجام بده، من ذهنی هم می‌گوید: برای چه؟ برای چه بگیرد؟ غیراصولی است این. می‌گوید نه، من کار غیر اصولی از نظر تو می‌کنم ولی من وقتی مرکز عدم است می‌بینم این درست است. ما نیامده‌ایم این‌جا که همانیدگی‌ها را جمع کنیم در یک سنی هم به هر حال بمیریم



برویم بدون این‌که به مقصود آمدنمان شناسایی داشته باشیم یا بحری شده باشیم، آمدیم جامد شدیم، خشک شدیم، همین‌طوری جامد بمیریم، نه آمدیم بحری بشویم.  
پس از یک مدتی تجربه جدایی که عیناً من‌ذهنی را تجربه کردیم، از جنس او شدیم چون جدایی را یاد گرفتیم، بعداً دوباره هشیارانه وحدت را یاد می‌گیریم که ما انسان‌ها از جنس هم هستیم، ما یک هشیاری هستیم. ما این را باید دوباره کشف کنیم که، اهمیت نمی‌دهیم به این.

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

## نه بترسم، نه بلرزم، چو کَشَد خنجرِ عزّت به خدا خنجرِ او را بدهم رشوت و پاره (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

شما چه؟ شما مشتاق خنجر او هستید؟ مشتاق تسلیم و عدم کردن مرکز و فضاگشایی و به دست آوردن هشیاری ناظر و شناسایی همانیدگی‌ها و صبر و شکر هستید؟ رشوت و پاره همین صبر است، درد کشیدن است، همین شکر است، همین پرهیز است. آیا مشتاق هستید شما مثل مولانا که زندگی اگر سختی پیش بیاورد عبوس نشوید و خوشحال بشوید شکر کنید که این اتفاق افتاد تا من بشناسم همانیدگی‌ام را. بگویید من نه می‌ترسم، نه می‌لرزم و می‌دانم که خداوند می‌خواهد من را بزرگ کند، همانیدگی را در مرکز نگه داشتن، از طریق آن‌ها دیدن و پُر دادن و بلند شدن، من هم هستم، این بزرگی نیست. ولو این‌که مردم احترام بگذارند به من. احترام مردم بزرگی نیست. توجه مردم بزرگی نیست بلکه تبدیل شدن به زندگی یا به خدا در این لحظه بزرگی است، عزت این است و شما باید کادو بدهید، باید پیشواز بروید.

این دردی که حاضر هستید بکشید که تا از همانیدگی جدا بشوید، این خودش همین رشوت و پاره است. پاره به معنی پول هم است، پاره به معنی قسمتی از همانیدگی شما هم هست. خنجر او، عزت او هم هست. اما نه واقعاً به صورت خنجر می‌آید، به صورت استعداد شناسایی می‌آید، قدرت شناسایی می‌آید. و شما صبر و شکر را پیشکش می‌کنید. اشتیاق را که در این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نشان می‌دهد. ذوق آفرینش و اشتیاق به زنده شدن که بیا من را بکش. خدایا یک همانیدگی دیگر را هم به من نشان بده، مشتاق هستم؛ این همان رشوه است، کادو است، پیشواز است، اشتیاق است و این در مقابل رفتار من‌ذهنی است که می‌رنجد و مواظب باید باشیم از الگوهای من‌ذهنی که یکی‌اش همین کمال‌طلبی است، کمال‌طلبی.

شما سه سال، چهار سال روی خودتان کار می‌کنید، یک دفعه می‌بیند که یک درد قدیمی خروج شد در شما: «من فکر نمی‌کردم که این درد مانده باشد! من خودم را استاد می‌دانم، من کامل هستم، چطور می‌شود که من یک همچون همانیدگی دارم، والا از من بعید است!» ناراحت می‌شوید، چرا؟ هنوز من‌ذهنی دارید، اصلاً پس از





سه چهار سال که آدم مدتی خوب هم زندگی می‌کند، فکر می‌کند بسیار معنوی است، یک دفعه یک کاری می‌کند بسیار غلط، اشتباه می‌کند، متوجه می‌شود یک حرصی است در او هست، تعجب نکنید، بلکه شکر کنید بگویید خدایا خیلی ممنون که دارد نشان می‌دهد به من این همانیگی را، این درد را.

آثار درد در ما هست و همان عواملی که سبب نظاره بودن می‌شود، تماشای بودن می‌شود این‌جا هم هست که چرا مردم نظاره هستند، وارد آب نمی‌شوند؟ یک عده‌ای می‌گویند که من مسئول نیستم، کنار استخر ایستاده است می‌گوید: «من نمی‌پرَم، یکی یا من را هُل بدهد یا بالاخره یک جوری من را وارد استخر کند. من، من مسئول نیستم، من تصمیم نمی‌گیرم.» ما همیشه می‌گوییم یکی بیاید ما را نجات بدهد، چه کسی می‌آید؟ هیچ‌کس نمی‌آید، من مسئول نیستم.

و ابزار ملامت من ذهنی نمی‌گذارد ما از حالت تماشای بودن بیرون بیاییم، نه شما باید خودت بپری استخر، کسی نمی‌آید، کسی هُل نمی‌دهد و شما مسئول هستید، هر کسی مسئول خودش است. یکی بیاید کنار من بایستد، من نترسم، نلرزم، من دارم می‌ترسم، می‌لرزم، نه! شما باید فضا را باز کنید به مسئولیت خودتان، زندگی پشتت باشد، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] از قدرت زندگی استفاده کنی، از عقل زندگی استفاده کنی، از حس امنیت زندگی استفاده کنی، از هدایت زندگی استفاده کنی، نه بترسی، نه بلرزی. نمی‌توانی بگویی آقا فامیل‌هایم بیایند، اطراف مرا بگیرند، دست من را هم بگیرند، من می‌خواهم فضاگشایی کنم یک موقعی نترسم، همچون چیزی نمی‌شود، فقط خودتان هستید و خودتان. بنابراین مسئولیت تماشای بودن خودتان را به عهده بگیرد. بگویید من نمی‌خواهم دیگر تماشای باشم، می‌خواهم در بازی زندگی شرکت کنم و هر لحظه خداوند می‌خواهد به شما کمک کند.

در داستان مثنوی هفته قبل گفت که خداوند با ما شطرنج بازی می‌کند. ما دو تا جنبه داریم یکی زاهد است، یکی دلک در آن داستان به ما گفت. من ذهنی گاهی دلک می‌شود، گاهی زاهد می‌شود. زاهد که در هفته قبل دیدید می‌خداوند را ریخت و امیر می‌خواست تنبیه‌اش کند و دوباره امیر یا خداوند در این لحظه با ما شطرنج بازی می‌کند. ما با من ذهنی به صورت تماشای فوراً از او می‌بریم.

چرا؟ از نظر عقل من ذهنی ما [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] خداوند بازنده است، چرا؟ من به این روز افتاده‌ام، یعنی اگر خنجر عزت بکشد، زندگی شما را بکشد، فوراً کیش مات، که خدایا تو مات شدی، بلد نیستی. چرا این طوری بازی می‌کنی؟ مسئول وضعیت من تو هستی، نه مسئول وضعیت فعلی شما شخص خود شما هستید. تماشای نمانید، وارد بازی شوید. بازی را بلدی؟ نه. ما این لحظه با شاه شطرنج بازی می‌کنیم. در آن قصه این طوری بود، دلکیم، من ذهنی دلک است، در نتیجه عقلش نمی‌رسد. دلک هم برای بازی است، برای



خندانند است نه جدی بودن. در آن ابیاتی که بارها برایتان حالا توضیح دادم اخیراً این بود که گفت در آخر زمان که زمان روان‌شناختی به پایان رسیده، خداوند اسباب طَرَبِ ما را مهیا کرده، در حالتی که ظاهرش کمی اتفاق این لحظه است، بازی است، باطنش که فضای گشوده‌شده است جدی است. ما آمده‌ایم فضای گشوده‌شده را بازی گرفته‌ایم و اتفاقات را جدی گرفته‌ایم، چون من ذهنی داریم. در نتیجه براساس خوبی و بدی اتفاقات به خداوند کیش می‌دهیم و ماتش می‌کنیم، در نتیجه در آن قصه اجزای شطرنج را امیر روی سر دلک می‌کوبد. بعد از این که می‌کوبد لحظه بعد می‌گوید دوباره بیا بازی کنیم. ببینیم یاد گرفتی، دوباره ماتش می‌کند. منتها این دفعه زیر لحاف و نمی‌دانم شش نمد لایه پنهان شده است، یعنی زیر همانندگی‌ها. نه، نه.

ما به عنوان دلک اتفاق این لحظه را بازی می‌گیریم، اتفاقاً این من ذهنی دلکی‌ست که باید خداوند را بخندانند نه این که این قدر جدی باشد که مورد تنبیه قرار بگیرد. وقتی اتفاق این لحظه را جدی می‌گیریم خودمان را جدی می‌گیریم، در این غزل هم هست، گفت باید متواضع می‌شدی، مثل اذان‌گو از مناره که زکات بدهی خداوند خوشش می‌آید. وقتی اتفاق این لحظه را بازی می‌گیرید شما اتفاقات هرچه هست خوشحالید، دارید به عنوان دلک درست عمل می‌کنید. شاه اجزای شطرنج را سر ما نمی‌کوبد، خوشش می‌آید از ما. می‌گذاریم او ببرد چون ما قانون بازی را نمی‌دانیم، ما با من ذهنی‌مان بازی می‌کنیم او با قانون زندگی، عقل کل بازی می‌کند. نمی‌شود عقل من ذهنی با عقل کل شطرنج بازی کند، اگر بازی کند باید بگوید که خیلی خوب آن یکی را از عوض من هم تو بازی کن، چون تو عقل کل هستی. من که اصلاً شطرنج را درست نمی‌شناسم.

شطرنج مربوط است به این که چکار کنم فضای درون بازتر شود بعد آن موقع اتفاقات در بیرون زیباتر شود، من بلد نیستم، تو بازی کن، آن موقع امیر خوشش می‌آید. هان پس تو فهمیدی بازی را بلد نیستی، بگذار من بازی کنم. بگذارید او بازی کند، نه بترسید، نه بلرزید تا پیشرفت کنید. مشتاق باشید که [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اتفاق این لحظه را هر جور او درست می‌کند پیغامش را بگیرید. پیغامش را نمی‌توانید بگیرید مگر این که بگویید این بازی است و فضای گشوده‌شده اطرافش که خودش است جدی است. تمام شد رفت.

بله این سه بیت هم به این مربوط می‌شود:

**نالِم و ترسم که او باور کُند**

**وز کَرَم آن جور را کمتر کُند**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۵۶۹)

**عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد**

**بوالعجب، من عاشقِ این هردو ضد**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۵۷۰)

## وَاللَّهِ أَرَزِينُ خَارٍ، دَر بُسْتَانِ شَوْمِ هَمْچُو بَلْبِلِ، زِينِ سَبَبِ نَالَانِ شَوْمِ (مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۱۵۷۱)

و می بینید که خوشامد می گوید مولانا به اتفاق این لحظه بد که من ذهنی بدش می آید. می گوید من می نالم و می ترسم که خداوند باور کند و این جور گرفتن همانندگی ها را کمتر کند. من درد هشیارانه می کشم اما نمی خواهم خداوند باور کند و درد را کم کند. من عاشق لطفش هستم و قهرش هستم. قهرش موقعی است که همانندگی ها را از من بیرون می کشد. لطفش موقعی است که در عوضش لطف می کند. می گوید عجب من عاشق دوتا ضد هستم، هم قهر، هم لطف. پس معلوم می شود خداوند اصلاً هر کاری می کند درست است، پس در این لحظه ما نباید مقاومت کنیم یا قضاوت کنیم، پس اتفاق این لحظه بازی است، فضا را باز کنید. می گوید از این خار، از این قهر، از این که الان این همانندگی را از من می گیرد و من ناراحت نمی خواهم بروم به یک جایی که بستان باشد، یعنی به من همانندگی دیگری بدهد، نمی خواهم رحم کند، این را نگیرد از من. می خواهم بگیرد، برای این که خنجر عزت است.

می گوید وَاللَّهِ أَرَزِينُ خَارٍ دَر بُسْتَانِ بَرَمِ، من الان یک همانندگی دارم، با یکی مثلاً همانندگی هستم دارد می رود من ناراحت می شوم. ولی من دارم یاد می گیرم که با انسان ها دیگر همانندگی نشوم، با پول همانندگی نشوم. اگر یکی بیاید بگوید که خیلی خوب این انسان دارد می رود، بیا این انسان را جایگزین کن، من نمی خواهم. بیا این پول زیاد، مگر نمی گویی من صد هزار دلار از دستم رفته؟ بیا من یک میلیون دلار به تو می دهم! نمی خواهم. با این یک میلیون دلار همانندگی شو، نه نمی خواهم. مرا اگر از این حالت در بیاورند من می خواهم درد را بکشم، یاد بگیرم که دیگر همانندگی نشوم. آن موقع مثل بلبل از این سبب نالان خواهم شد، نمی خواهم. نمی خواهم این حالت درد هشیارانه را از دست بدهم.

## کِه بُودِ آبِ کِه دَارِدِ بِه لَطَافَتِ صِفَتِ او؟ کِه دو صِد چِشْمِه بَرآرَد ز دَل مَرَمَرِ و خَارِه (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

این را دوجور می شود معنی کرد. که بود آب که دارد، ممکن است این طوری معنی شود که چه کسی در لطافت، آب شده و به صفت او تبدیل شده؟ چه کسی مثل آب شده یعنی فضا را گشوده [شکل شماره ۱۰۰ (حقیقت وجودی انسان)] و در لطافت تبدیل به صفت او شده؟ که اگر این شخص این طوری شود از دل سفت مثل مَرَمَر و سنگ خارا دوصد چشمه باز می کند. یعنی از آن فضای باز شده درون ما چشمه های خرد، حس امنیت، هدایت، قدرت، عشق، جاری می شود.



و یا می‌توانیم این‌طوری معنی کنیم که آب چیست؟ که البته این معنی دوباره به آن می‌رسد، یعنی آب لطیف است. در این جهان آب، منبع زندگی است. آب نباشد همه چیز خشک می‌شود، از بین می‌رود ولی با وجود این که آب منبع زندگی است و لطیف است، هیچ‌موقع به لطافت معشوق نیست. به لطافت خدا نیست، برای این که آن لطافت از دل سفت که مثل مَرَمَر است یعنی دل‌های همانیده یعنی همین [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] می‌تواند چشمه باز کند. هردو معنی به یک‌جا می‌رسد. هردو معنی می‌گوید که صفت زندگی وقتی فضاگشایی می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این قدر لطیف است که نظیر این در این جهان نیست. برای ما آب لطیف‌ترین چیز است و مهم‌ترین چیز است. برای هر موجود زنده مهم‌ترین چیز است ولی به‌لحاظ لطافت قابل مقایسه با آب حیات زندگی نیست که فضا را باز می‌کنیم از آن‌ور می‌آید، می‌جوشد می‌آید و این را شما تجربه کرده‌اید. می‌بینید که دل ما در اثر همانیدگی با چیزهای این‌جهانی و دردها سفت شده است.

ما حسود شدیم، انتقام‌جو شدیم، تنگ‌نظر شدیم. ما روا نمی‌داریم دیگران موفق شوند یا خوشحال شوند، خوش‌بخت شوند. وقتی می‌شنویم ناراحت می‌شویم، این دل‌ها خیلی سفت است. مولانا در این بیت می‌گوید که هیچ‌کس نباید نگران باشد که دلش خیلی سفت است و باز نمی‌شود. و آن‌هایی که سنشان بالاست و مدت‌ها کوبیده‌اند دردها را، محکم کرده‌اند دل را، و این قدر تعین پیدا کرده‌اند که خودشان را جدا از دیگران حس می‌کنند و این جدایی خیلی سفت و سخت است یعنی دلشان از جنس مَرَمَر و خاره است، اگر فضاگشایی کنند، اگر بنده‌نوازی خداوند را آن‌طوری که در این غزل توضیح دادیم ما، انجام بدهند، دلشان نرم می‌شود و چشمه‌های آب حیات از آن‌جا جاری می‌شود. چشمه‌های حس امنیت، عقل، هدایت، قدرت، شادی، پذیرش، عشق، زیبایی. این بیت هم قشنگ است:

## چون آب باش و بی‌گره از زخم دندان‌ها بجه

### من تا گره دارم یقین می‌کوبی و می‌ساییم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷)

پس ما در اثر فضاگشایی می‌نرم می‌شویم، می‌نرم می‌شویم. شما با شناسایی همانیدگی‌ها و دردها، با فضاگشایی یعنی با هشیاری فضای گشوده‌شده و این‌که چرا به این همانیدگی تیر می‌خورد؟ اصلاً چرا من درد دارم؟ این سؤالات را بکنید. یعنی می‌خواهم این دردها را بیندازم. این‌ها دل مرا مثل سنگ سفت می‌کند. ما همیشه می‌توانیم خودمان را آزمایش کنیم که آیا ما روا می‌داریم که دیگران خوب زندگی کنند، موفق شوند، شاد شوند؟ هرکس می‌خواهد باشد. یا نه اشکال داریم، ما تنگ‌نظر هستیم، پس گره داریم. می‌گوید مثل آب باش، بی‌گره تا از زخم دندان‌های زندگی بجه، و من انسان اگر گره داشته باشم این را یقین می‌دانم که زیر دندان‌های تو کوبیده و ساییده خواهم شد. مشخص است، شما خودتان تصمیم بگیرید چه‌جوری می‌خواهید باشید. می‌خواهید اتفاق



این لحظه را مبنا بگیرید، جدی بگیرید، خودتان را هم جدی بگیرید، فکرتان را هم جدی بگیرید، زندگی‌تان را روی این اساس بنا کنید، کوبیده بشوید، سابیده بشوید به وسیله زندگی، یا نه فضا را باز کنید بگذارید خنجر زندگی کار کند. خنجر زندگی با شناسایی کار می‌کند. شناسایی مساوی است با آزادی. هر همانیدگی را که شما بشناسید، می‌افتد. و این با هشیاری‌ای به دست می‌آید که از فضای گشوده شده خودش را به صورت آن سواره در درون به ما نشان می‌دهد.

## تو همه روز برقصی پی تُمَاج و حَریره تو چه دانی هوس دل پی این بیت و حَراره (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

می‌گوید که تو تمام لحظات روز را می‌رقصی، فعالیت می‌کنی، این‌ور و آن‌ور می‌دوی، در حرکت هستی، به خاطر تُمَاج و حریره. تُمَاج و حریره که تُمَاج نوعی آش و آرد است که غذای واقعاً بی‌قوتی است، حریره هم یک جور حلوا ی رقیق است که از مغز بادام و غیره درست می‌کنند و شکر، این‌ها را به عنوان غذای همانیدگی‌ها می‌گیریم، غذایی که ما از جهان می‌گیریم.

ما دوتا غذا داریم، به صورت من‌ذهنی، یکی از جهان می‌گیریم، مثلاً توجه مردم یک جور غذا می‌دهد به ما که این جزو همان تُمَاج و حریره است. حریره مثل حریره بادام، شیرین است، توجه مردم شیرین است، تأیید مردم شیرین است، این‌که من یادم می‌افتد فلان ملک مال من است و با آن همانیده هستم و خوشم می‌آید، این حریره است. تمام فعالیتت به خاطر این است می‌گوید. تمام روز می‌رقصی، می‌رقصی یعنی فکر می‌کنی، عمل می‌کنی و شدیداً هم دنبال این کار هستی، گم شدی در این رقص و ما الآن به خودمان نگاه کنیم، شما از خودتان بپرسید آیا لحظات من در رقص پی غذاهایی است که من از همانیدگی‌ها می‌گیرم؟ این‌ها که قوت ندارد، گرچه که شیرین است. تُمَاج قوت ندارد. شما یک جایی می‌روید دو ساعت از شما تعریف می‌کنند، وقتی می‌آیید می‌بینید هیچی، هیچ چیزی ندارید. ولی اگر شما فضاگشایی می‌کردی و از فضای گشوده شده عقل می‌گرفتی، از خرد زندگی برخوردار می‌شدی، فضاگشایی می‌کردی، یک فکر خلاق از شما می‌پرید بیرون، یک شادی بی‌سبب می‌آمد. آن شادی بی‌سبب مثل حریره نیست.

حتی این ابیات مولانا را که ما می‌خوانیم، این ابیات شبیه مراقبه است. ذهن را ساکت می‌کند و اجازه می‌دهد شادی زندگی می‌آید. شما این غزل را دویست، سیصد بار بخوانید و حفظ باشید وقتی یک بار از اول تا آخر می‌خوانید یک دفعه می‌بینید که ذهن خاموش شد و هوس مرکز عدم شما دنبال ابیات آسمانی است، یک چیزهایی از آن دل شما می‌آید بیرون که اصلاً مال این جهان نیست، جدید است، تازه است، شما بی‌سبب دارید شاد می‌شوید.

حراره یعنی سرود و تصنیف آسمانی که از درون شما می‌آید. مولانا می‌گوید این بیت را، این سرود را، این آهنگ زندگی را که من از درون درمی‌آورم تو که شوق این را نداری، برای این‌که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی و آن‌ها هستند شما را می‌رقصانند. خوب شما هم یک سؤالی کنید، بگویید که آیا این همانیدگی‌ها هستند من را می‌رقصانند؟ [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دنبال تئماج و حریره هستم؟ یا نه، دل من از طریق مرکز عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، هوس شادی زندگی و سرود زندگی و بیتی است که یا کلمه‌ای است که از طرف زندگی می‌آید؟ کدام است؟ بله؛

### چو بدیدم بر سیمین، ز زر و سیم نفورم که نفورست نسیمش ز کف سیم شماره (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

بعضی نسخه‌ها ممکن است باشد «چو بدیدم بر سیمش» هر دو درست است. می‌گوید من بر، بر یعنی پهلو، پهلو سیمین، یعنی نقره‌ای و زیبای معشوق را دیدم یعنی با آن یکی شدم. از طریق قرین زیبایی را من تجربه کردم، شادی بی‌سبب را تجربه کردم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. وقتی فضا را باز کردم، مرکز عدم شد، رفتم بحری شدم یک خُرده، سَرَم را بُردم زیر آب و زیبایی زندگی را تجربه کردم، دیگر از این نقطه‌چین‌ها و همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که به صورت زر و سیم و چیزهای مهم این‌جهانی است، من دوری می‌کنم.

نَفور یعنی گریزان، متنفر، حالا این‌جا یعنی گریزان، شما وقتی، یک خورده تجربه می‌کنید معشوق را، به او زنده می‌شوید، از این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] گریزان می‌شوید. یعنی یک چیزی را می‌بینید که آن چیز می‌گوید بیا به طرف من، توجهات را به من بده، بگذار من توجهات را ببلعم، می‌گویی نه، نمی‌دهم، من از تو گریزان هستم، من می‌خواهم فضا را باز کنم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] با زندگی یکی بشوم، من می‌خواهم به مقصودم برسم، برای آن آمده‌ام. نیامده‌ام که تو را بگذارم مرکز، الان فهمیدم که تو نمی‌توانی مرکز من باشی. اگر بگذارم توجه‌ام را تو ببلعی می‌آیی مرکز. پس من گریزان از این هستم، پرهیز می‌کنم از این‌که یک چیز بیرونی را دوباره بیاورم به مرکز.

«چو بدیدم بر سیمین، ز زر و سیم نفورم» معنی‌اش این نیست که ما، اصلاً پول نداشته باشیم، برویم گدایی کنیم، مردم اجاره‌خانه ما را بدهند، نه، ما باید کار کنیم. همیشه یادمان باشد، خرد زندگی در این لحظه باید به فکر و عملمان بریزد. اگر کسی فضا را باز کرده است و خرد زندگی از او جاری است به فکرش و به عملش، این شخص در این جهان نمی‌تواند مفلس باشد. پایین راجع به کار صحبت می‌کند. ما باید کاملاً متوجه باشیم که





کاری می‌کنیم که از خرد زندگی برخوردار است. اگر شما همچون کاری بکنید، غیرممکن است که به اندازه کافی پول درنیاورید.

یادمان باشد این بُعد مادی ما هم مهم است و یکی از اجزای آن پولمان است. ما باید به اندازه کافی پول داشته باشیم، برای این کار باید کار مفیدی بکنیم که ارزش پولی داشته باشد. این صحبت‌ها معنی‌اش این نیست که کسی جبر تنبلان را به خودش تحمیل کند، در افسانه من‌ذهنی بگوید که: «حالا که مولانا گفته است از زر و سیم گریزان باشیم، من می‌روم خانه‌ام می‌خواهم، مردم بیایند به من غذا بدهند، من مسئول خودم نیستم.» نه، کسی که بر سیمین را ببیند، معشوق را ببیند، کاملاً مسئول است. یعنی یواش‌یواش شما اگر هم نشدید، به آن‌جایی خواهید رسید که قبول کنید که هر اتفاقی می‌افتد، من باید خودم را عوض کنم. کسی را ملامت نمی‌کنم، من باید عوض بشوم و مسئول عوض کردن من و تغییر من خودم هستم.

پس هرچه انسان به خداوند زنده‌تر می‌شود، یعنی هرچه این پیاده به سوی جلو می‌رود تا وزیر بشود، مسئول‌تر می‌شود، پخته‌تر می‌شود، عمیق‌تر فکر می‌کند، که امروز بود، گفت که دُر تک دریا است. هرچه ما عمیق‌تر می‌شویم از این کف‌ها و فکرهای سطحی، فکرهای سطحی همانندگی‌ها است، فکر دردها است، ما بیش‌تر به آن دُر نزدیک می‌شویم. هرچه دُرتر می‌شویم، یکتاتر می‌شویم، مسئول‌تر می‌شویم، سازنده‌تر می‌شویم.

مگر می‌شود کسی این قدر خلاق باشد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که فکر این لحظه را از زندگی بیاورد، این شخص از گرسنگی بمیرد؟! یک اشکالی دارد حتماً. یا میل به کار نداشته باشد، میل به تنبلی و خواب داشته باشد، بی‌مسئولیتی داشته باشد. مسئولیتش را بیندازد گردن دیگران. به یکی بگوید تو از عوض من فکر کن، فکرها را بده من بجوم، قورت بدهم، لازم نیست من فکر کنم. نه! این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌گوید حقیقت وجودی انسان این است که فکرهای خودش را خودش درست کند. هر کسی باید فکر خودش را در این لحظه خودش درست کند، از هیچ‌کس نباید فکر قرض کند. این حقیقت وجودی انسان است.

زر و سیم، باورهای مردم هم هست. شما می‌گویید من نمی‌خواهم از کسی باور قرض کنم. همه این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] زر و سیم هستند. تویش باورهای کهنه پوسیده است که به نظر ما زر و سیم می‌آید. شما می‌گویید: نه، من فضا را باز می‌کنم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فکر خودم را، خودم تولید می‌کنم، من آفریننده هستم. چرا؟ برای این‌که بر سیمین، کنار سیمین، کنار زیبا و خلاق معشوق را دیده‌ام. یعنی خداوند را دیده‌ام.



«چو بدیدم بر سیمین، ز زر و سیم نفورم که نفورست نسیمش» دارد می‌گوید چرا دیگر؛ برای این‌که نسیمی که از این فضای عدم بلند می‌شود، این گریزان است از دستی که دائماً سیم می‌شمارد [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی)]]، دائماً همانندگی می‌شمارد. اگر کسی در ذهنش، دائماً از این همانندگی به آن همانندگی می‌رود، دارد سکه‌های نقره می‌شمارد. شما چه؟ شما در این لحظه دارید سکه‌های نقره را به صورت همانندگی می‌شمارید؟ بدانید که نسیم زنده‌کننده‌ی خداوند از شما گریزان است. ولی اگر فضا باز می‌کنید [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)] در اطراف اتفاق این لحظه و این سکه‌های نقره یا طلا یا هر چیز که اسمش همانندگی است می‌شناسید و از آن‌ها گریزان می‌شوید و رویتان را برمی‌گردانید از آن‌ها به سوی فضای باز شده یا از اتفاق این لحظه به سوی فضای باز شده، شما دارید موفق می‌شوید. شما می‌گذارید خرد زندگی در این لحظه به فکر و عملتان جاری شود. این خیلی خوب است و ببینید در این بیت می‌گوید به شما دیگر:

## تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی تو از آن کار نداری که شدستی همه‌کاره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

بار یعنی میوه، می‌گوید که می‌دانی چرا میوه نداری؟ برای این‌که سبکسار یعنی سبک‌سر مثل بید هستی. بید چکار می‌کند؟ تمثیلش بید است. درخت بید، باد می‌آید، از این سمت می‌آید، این سمتی می‌وزد، از آن سمت می‌آید، آن سمتی می‌وزد. یعنی مرتب بسته به باد، بسته به فکری که جهان بیرون ایجاد می‌کند. شما نمی‌توانید خودتان را در معرض احوالات بیرون، فکری بیرون، انگیزه‌های بیرون قرار بدهید و مثل بید، این طرف بلرزید، آن طرف بلرزید، واکنش نشان بدهید، در این صورت بار نخواهید داشت. چرا؟ برای این‌که بحری نمی‌شوید. ما نمی‌توانیم زیر کنترل فکرها، باورها و تحریکات مردم یا بیرون قرار بگیریم. ما باید در اطراف اتفاق این لحظه در حالی که با مردم کاری نداریم، همه‌ی حواسمان به خودمان است فضا را باز کنیم به خرد زندگی، به آن فضای گشوده‌شده، به زندگی دست پیدا کنیم. آن موقع فکرها و اعمال ما باردار خواهد شد، یعنی فکر و عمل شما از طریق خرد زندگی باید باردار بشود. مصراع اول ببینیم که در مورد شما صادق است؟ بار دارید؟ میوه دارید؟ یا میوه ندارید. میوه، یک: فضای گشوده‌شده است، دو: انعکاس آن در بیرون.

اگر کسی در بیرون میوه ندارد، احتمالاً فضای درونش باز نشده‌است. اگر کسی فقط تماشاچی است با مقدار زیادی دانش بازی ولی بازی نمی‌کند، میوه ندارد، هنوز وارد بازی نشده‌است که. ما موقعی وارد بازی زندگی می‌شویم که اجازه می‌دهیم خرد زندگی از ما جاری بشود به فکر و عملمان، آن هم هوشیارانه، آگاهانه. یعنی



شما در این لحظه نگاه می‌کنید که واقعاً این انرژی مخرب من‌ذهنی وارد فکر و عملتان نمی‌شود. این را باید مطمئن باشید. این از طرف زندگی می‌آید و در این لحظه شما ناظر فروتن، بدون قضاوت، فقط تماشاگر آن هستید. تماشاگر هم در بیرون هم دو جور است. یکی هست فوتبال را تماشا می‌کند، هیچ قضاوت نمی‌کند، هیچ واکنش هم نشان نمی‌دهد، نشسته از بازی لذت می‌برد، برای این‌که فوتبال را دوست دارد. هر جور بازیکن‌ها می‌دوند و بازی می‌کنند این خوشش می‌آید، با بازی جلو می‌رود. این لحظه حاضر است واقعاً، نه به کسی ناسزا می‌گوید، نه قضاوت می‌کند، نه به کسی سنگ می‌اندازد، نه وقتی فوتبال تمام می‌شود، می‌آید بیرون می‌گیرد طرفداران تیم مقابل را کتک می‌زند، نه دعوا می‌کند. هیچ، هیچ یک از این کارها را نمی‌کند. فقط نشسته بازی را نگاه می‌کند، خیلی خوب، عالی. آن یکی نه، آن یکی با ذهنش و از طریق عینک‌های هم‌هویت‌شدگی نگاه می‌کند. مرتب درونش غلیان پیدا می‌کند، پر از هیجانات منفی است برای این‌که در مقابل اتفاق این لحظه که یکی از تصاویر بازی است، لحظه‌به‌لحظه دارد مقاومت می‌کند. به نظر او نباید این‌طور باشد. نتیجه‌نهایی هم نباید این‌طور باشد. برای آن آدم خردمند، نتیجه‌نهایی هر چه باشد خیلی هم زیباست یکی از تیم‌ها برده دیگر، ولی خوب بازی کرد. برای این یکی نه، بازنده اگر بشود، بسیار ناراحت است، جدی است برای او بازی، برای آن شخص بازی، بازی است.

اولاً ما می‌دانیم که باید وارد بازی بشویم تماشاچی نباشیم. هر علتی که در ذهن شما هست، شما را به‌صورت تماشاچی نگه‌داشته است بگوییم من پس از این نمی‌خواهم تماشاچی باشم می‌خواهم بازیکن بشوم و می‌خواهم بار داشته باشم. اولین حرکت بازی زندگی فضاگشایی است، که شما مطمئن بشوید که این عقل من‌ذهنی با مقاومت به اتفاق این لحظه زندگی آینده شما را تعیین نمی‌کند و بنیان‌گذاری نمی‌کند.

«تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی»، خوب خودتان را زیر ذره‌بین قرار بدهید، ببینید مثل بید هستید که از بادهای مختلف در جهات مختلف می‌لرزید یا نه خودتان برای خودتان مثل یک درختی هستید که ریشه دارید، ریشه‌تان هم در اعماق زندگی هست و از زندگی یا خدا عقل می‌گیرید و حس امنیت می‌گیرید و هدایت می‌گیرید و قدرت می‌گیرید و شادی می‌گیرید، به شادی‌های بیرونی توجه ندارید. و الآن حالا می‌گوید: «تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره». به این علت کار تو کار نیست، کار تو بیکاری است و میوه نمی‌دهد، برای این‌که هر همانندگی تو را زیر سلطه گرفته و به کار خودش می‌کشد. فکرهای همانندگی سبب فکر ما و عمل ما می‌شود. شما نگاه کنید بیشتر مردم از روی هیجاناتی که فکرهای این جهانی در ذهنشان ایجاد می‌کند مثل خشم، ترس، رنجش، حسادت، هم فکر می‌کنند هم عمل می‌کنند. آیا این‌ها کار است؟ کار نیست این‌ها.

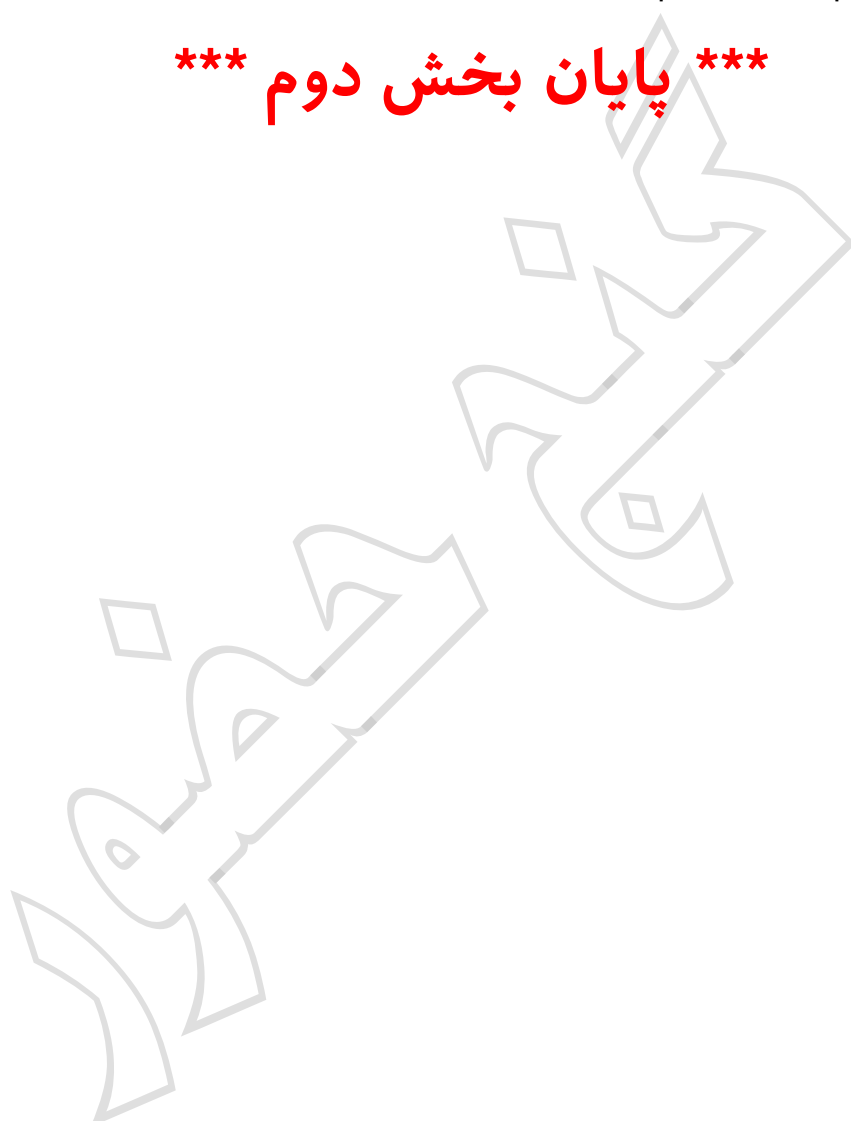


راجع به کار همین الآن با ابیات دیگری هم صحبت خواهیم کرد، ولی یک سؤال بسیار بسیار مهم شما از خودتان می‌کنید که در این لحظه من این کار را می‌کنم، این کار واقعاً از خرد زندگی برخوردار است؟ نتیجه خوبی دارد؟ این اصلاً کار من است؟ من خودم می‌خواهم این کار را بکنم یا دیگران من را وادار کرده‌اند بکنم؟ آیا این کاری که می‌کنم به این علت است که من از جمع دارم پیروی می‌کنم یا تقلید می‌کنم؟ از یکی دارم تقلید می‌کنم؟ خودم با تأمل، با فضاگشایی سنجیده‌ام که این کار واقعاً نتیجه دارد که این لحظه‌ام را صرفش می‌کنم یا نه؟ ما نمی‌خواهیم مثل بید باشیم و هرچیز همان‌جایی که دردهایمان برای ما کار ایجاد کنند. علی‌الاصول مسئله درست کردن هم برای یک عده‌ای کار است دیگر. مانع‌سازی و مسئله‌سازی، دشمن‌سازی برای من ذهنی کار حساب می‌شود. شما خوب بسنجید در این لحظه که آیا این زندگی را من در این لحظه دارم سرمایه‌گذاری می‌کنم این کاری است که مسئله ایجاد می‌کند که من باید بعداً حل کنم؟ بگومگوی خانوادگی، بحث و جدل و قهر کردن آیا این هم کار حساب می‌شود؟ بعد از این که بگومگو کردیم، دعوا کردیم یک هفته هم قهر بودیم دوباره می‌خواهیم آشتی کنیم، این آشتی کردن کار حساب می‌شود؟ مایی که جنگ می‌کنیم بعداً کوشش می‌کنیم صلح کنیم این کار حساب می‌شود؟ ایجاد جنگ کار حساب می‌شود؟ کشتن یا زخمی کردن آدم‌ها کار حساب می‌شود؟ معالجه آن‌ها کار حساب می‌شود؟ بله؟ بعد هم آشتی می‌کنیم، صلح می‌کنیم، کار حساب می‌شود؟ نه کار نیستند، این‌ها وقت تلف کردن است. منتها ما در جمع نمی‌توانیم نفوذ کنیم ولی روی خودمان که می‌توانیم کار کنیم. شما هر دو مصراع این دو بیت را بارها و بارها باید بخوانید و روی خودتان پیاده کنید تا هم بار داشته باشید، میوه داشته باشید در زندگی و هم کار سازنده انجام دهید در این لحظه. کار سازنده این است که، یا فکر سازنده این است که از طرف زندگی بیاید. بار هم موقعی، میوه موقعی می‌آید که باز هم خرد زندگی در آن بریزد حتماً و ما باید هوشیار باشیم که دارد می‌ریزد. برای هوشیار شدن باید فضا باز کنیم، برای این کار نباید با اتفاق این لحظه بچنگیم. یک تسلیم کامل که چند وقت است راجع به آن صحبت می‌کنیم زیر آن «لی مع الله وقت» یعنی این‌که در تسلیم در این لحظه چیز بیرونی دخالت نکند. یعنی شما واقعاً فضاگشایی کنید، این فضاگشایی طوری باشد که هیچ عنصر بیرونی در آن نیاید، شما و زندگی باهم یکتا بشوید. این، کار حساب می‌شود. مردن به من‌ذهنی یا شناخت همان‌دگی‌ها و دردها و انداختن آن‌ها کار حساب می‌شود و کار میوه دارد. بزرگ کردن بچه‌ها با عشق، صبر کردن، فروتنی، گذشت، فضاگشایی و ارتعاش به عشق، ارتعاش به زندگی و شناخت زندگی در مرکز آن‌ها و ارتعاش به عشق از طریق قرین و اثرگذاشتن روی آن‌ها و شناسایی آن‌ها به صورت نیروی زندگی کار حساب می‌شود و میوه دارد. میوه‌اش



این است که آن بچه عشق را می‌شناسد، وحدت را می‌شناسد، بیشتر از حد همانیده نمی‌شود. شما باید بدانید چه چیزی کار حساب می‌شود و چه چیزی عمر تلف کردن و وقت تلف کردن حساب می‌شود. براساس زندگی رابطه برقرار کردن یعنی شناخت زندگی در هرکسی و بر آن اساس رابطه برقرار کردن، چه دوست چه فامیل کار حساب می‌شود. تماشایی نمی‌خواهد کار کند. برای کار سازنده کردن باید بحری بشویم. راجع به کار همین الآن باز هم صحبت خواهیم کرد.

**\*\*\* پایان بخش دوم \*\*\***



## همه حجّاج برفته حرم و کعبه بدیده تو شتر هم نخریده که شکستست مهّاره (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

البته تلفّظ این مهّاره، درستش مهّاره هست و مهّار هست، ولی خُوب باز هم فارسی زبانان مهّار می‌گویند، اصطلاح معمولش مهّار است، ما هم همین‌طور مهّار نوشتیم، ولی درستش مهّار است، حتی ماهار هم نوشته شده.

حجّاج یعنی حاجیان، کسانی هستند که دلشان می‌خواهد بروند کعبه را زیارت کنند، منتها می‌دانید که مولانا منظورش حاجیانی هستند که می‌خواهند خانه خدا یعنی دل خودشان را زیارت کنند. پس بنابراین تمثیلش حاجیانی هست که می‌روند مکه و مکه را و حرم را زیارت می‌کنند ولی به صورت نمادگونه شما به عنوان انسان از من‌ذهنی، در اثر فضاگشایی وارد خانه خدا می‌شوید، که خانه خدا همین دل خودتان است.

می‌گوید: آن‌هایی که حقیقتاً دلشان می‌خواست حاجی بشوند و تصمیم قطعی گرفتند که بروند کعبه را زیارت کنند، این‌ها رفتند و حرم و کعبه را دیده‌اند، آدم‌هایی مثل مولانا. انسان‌هایی که در این حاجی‌شدن جدی بودند، همان‌طور که قدیم اگر مثلاً کسی از حوالی تهران، یا شهر ری می‌خواست برود به مکه، باید شتر می‌خرید یا حالا اسب می‌خرید و آماده می‌شد. این کار سختی بود، کار آسانی نبود. باید از نظر روحی آماده می‌شد که حتماً می‌خواهم بروم، نه این‌که تماشاچی باشد، به‌صورت تماشاچی نه فقط حرف بزند. آن کسی که راه می‌افتاد، واقعاً آدم مصممی بوده، شما هم اگر راه می‌افتید، می‌خواهید فضا را باز کنید و درونتان را بی‌نهایت کنید، باید زحمت بکشید. آن حاجی هم به زحمت می‌افتاد، از حوالی تهران به مکه رفتن کار سختی بوده، الآن آسان شده.

ولی این سختی هنوز در تسخیرِ دل، از رفتن به این صورتی که من‌ذهنی هست، همان‌پنده، به فضای گشوده شده که خانه خدا هست، چرا خانه خدا هست؟ برای این‌که خانه خدا دل ماست، وقتی که این فضا بی‌نهایت باز می‌شود، خداوند می‌آید آن‌جا. یعنی همان‌دگی‌ها بروند، خداوند آمده آن‌جا، برای همین می‌گوید که: این‌جا کعبه هست و این‌جا مقدّس است. پس جای مقدّس، دل باز شده ماست و هر من‌ذهنی این قوه را دارد، همین‌طور که امروز گفت اگر از مرمر و خاره هم باشد، سفت هم باشد زندگی نفوذ کند از طریق قرین، از طریق خواندن اشعار مولانا و این جور تلقینات از طریق قرین، که یواش‌یواش این دل باز بشود و ما هشیارانه زندگی را در دلمان احساس کنیم و تجربه کنیم.

دارد می‌گوید که: همه آن کسانی که مصمم بودند، درونشان را باز کنند این‌ها موفق شدند. همین‌طور که کسانی که می‌خواستند بروند مکه. اما تو، که این تصویر نماینده‌ات هست، شتر هم نخریدی، که برای این‌که افسار شتر گسسته شده، شکسته شده. یعنی چه؟ شتر چه هست؟ برای حرکت از من‌ذهنی به این فضای گشوده شده، شما یک شتر هشیاری می‌خواهید. از موقعی که شما اولین فضاگشایی را بدون دخالت بیرون، که همان «لی مع الله





وَقْتُ» هست باز می‌کنید، یعنی یک تسلیم واقعی می‌شوید و این را هم بگوییم: با من‌ذهنی خیلی سخت است تسلیم شدن. شما نباید اول انتظار داشته باشید که تسلیم کامل بشوید با من‌ذهنی، باید صبر کنید. باید صبر کنید سرعت فکرها یک مقدار بیاید پائین. یعنی هرکسی که به این برنامه گوش می‌کند من پیشنهاد می‌کنم یک سال صبر کند، ولو این‌که نمی‌فهمد و خیلی چیزها را نمی‌فهمد و همین‌طوری جلو برود و این اشعار را بخواند، پیشرفت خواهد کرد.

یک روزی شما متوجه می‌شوید که عه، این تسلیم کامل که مولانا اسمش را گذاشت «لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ»، زمانی که هیچ عامل بیرونی حتی پیغمبر خدا با شما در آنجا نمی‌تواند بین شما و خدا قرار بگیرد یعنی چه؟ این را بعداً آدم درک می‌کند، باید اصرار نکند که با ذهنش بفهمد، با ذهنش نمی‌تواند بفهمد. ذهن ما فقط جسم‌ها را می‌شناسد. این ابیات هم بارها خدمتتان عرض کردم، بهترین ابزار برای مراقبه یا مدیتیشن است.

شما بخوانید این‌ها را، خواهید دید که پس از این‌که مثلاً چند تا بیت را تکرار می‌کنید، سرعت فکرتان خودبه‌خود دارد می‌آید پائین. یعنی به آن شدت دیگر از یک فکر همانیده به فکر همانیده نمی‌روید. یواش‌یواش ما در درون درک می‌کنیم که، مسائل ساخته شده به‌وسیله من‌ذهنی را با من‌ذهنی نمی‌شود حل کرد. یک هشیاری بالاتری می‌خواهید که همین مرکز عدم و فضای گشوده شده هست. پس موقعی که ما برای اولین بار، فضا را درست باز می‌کنیم و در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت صفر نشان می‌دهیم، تازه افسار شتر ما دستمان می‌آید، این شتر همین من‌ذهنی ماست. اگر من‌ذهنی ما، با هر بادی مثل بید می‌لرزد، اگر شما به هر چیزی که پیشتان می‌آید، بدون اختیار، بدون هشیاری، بدون آگاهی، بدون حضور ناظر واکنش نشان می‌دهید و نمی‌دانید چه‌کار دارید می‌کنید یعنی چه؟

یعنی این شتر افسارش گسیخته شده، شما در اختیار خودتان نیستید. اگر هرکسی هرچیزی می‌گوید، شما یک‌چیزی می‌گویید که در اختیار خودتان نیست، بعد هم پشیمان می‌شوید، برای این‌که ضررش را فوراً می‌بینید پس شتر شما در اختیار شما نیست. تمثیلش شتر است. شتر اگر کمی حالت وحشی داشته باشد و افساری هم داشته باشد شما سوارش بشوید افسارش گسیخته بشود از دستتان در برود و این بخواهد بدود، ممکن است شما را وارد یک جنگلی بکند، از زیر پل رد بشود، خوب سرتان به بالای پل بخورد یا به این درخت، آن درخت بخورد، که این را شتر وحشی که نمی‌فهمد که. تو شتر هم نخریده، تو هنوز شتر هم نخردی که سوارش بشوی بروی مکه. یعنی هنوز این من‌ذهنی شما زیر کنترل و اداره شما در نیامده، که بگویی که: بلی این لحظه من سکوت می‌کنم. این لحظه واکنش نشان نمی‌دهم یا واکنشی که نشان می‌دهم دارم ملاحظه می‌کنم و نظاره می‌کنم. می‌بینم، کارهای غلط خودم را می‌بینم. اگر نمی‌بینید که این شتر دارد شما را می‌برد. تو شتر هم نخریده یعنی



هنوز آن هشیاری که، در اثر فضای گشوده شده به مرکز عدم باید سوارش بشوی با آن هشیاری بروی، هنوز دستت نیامده. برای این که افسار من‌ذهنی‌ات گسیخته شده، در اختیار تو نیست، تو در اختیار آن هستی. برای همین است که در این بیت می‌گوید:

## بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند تو خمش باش و چنان شو، هله ای عربده باره (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

می‌گوید: به حریفانی مثل مولانا نگاه کن، به همراهان، این‌ها هم انسان هستند. به حافظ نگاه کن، به انسان‌هایی که همین الان زنده هستند و به حضور زنده هستند به آن‌ها نگاه کن. به من‌های ذهنی که شترشان آن‌ها را برداشته می‌برد و آن‌ها هیچ کنترلی روی شتر وحشی من‌ذهنی خودشان ندارند نگاه نکن. به حریفان زنده شده به زندگی نگاه کن، به همدمان نگاه کن به هم‌نوعانی که به زندگی زنده شده‌اند نگاه کن که این‌ها مست زندگی هستند. واقعاً نسبت به همانیدگی‌ها خراب شده‌اند، خراب کرده‌اند همانیدگی‌ها را. چنان مست‌اند که اتفاقاتی که در بیرون، می‌افتد آن‌ها را بیرون نمی‌کشد که از خرد زندگی استفاده نکنند، همیشه از خرد زندگی استفاده می‌کنند برای این که مست خدا هستند. تو هم بیا ذهنت را خاموش کن و مانند آن‌ها بشو، ای کسی که دائماً عربده می‌کشی به طوری که عربده خوی تو شده. عربده با توجه به این که ما از جنس سکون و سکوت هستیم هر حتی نجوای من‌ذهنی، گفتار یواش من‌ذهنی را مولانا عربده حساب می‌کند، چه برسد به ما که اصلاً ما بلند می‌شویم که داد و بیداد آقا حق با ما است ما بلدیم، من را نگاه کنید من دانشمندم استادم. آن تواضعی که باید صفر می‌شدی تا از بالاترین نقطه مثل مؤذن حرف می‌زدی، با کسی کاری نداشتی، قضاوت نمی‌کردی، هل نمی‌دادی، مردم را به زور عوض نمی‌کردی، آن کجا رفت؟!

## تا کُنی مَر غیر را حَبَر و سَنی خویش را بَدخو و خالی می‌کنی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

کسی که خاموش باشد و حواسش به خودش باشد با مردم کاری ندارد. هر کسی که عربده باره است می‌خواهد عربده بکشد مردم متوجه بشوند. که شما عربده‌کش را می‌شناسید، تمثیلش همان کسانی که می‌انگوری می‌خورند مست می‌کنند می‌آیند بیرون می‌گویند آی مردم من قدرتمندم، من شما را می‌کوبم، به من نگاه کنید من وجود دارم، با وجود من شما هیچ هستید. یک کسی ممکن است براساس غرور و دانش این کار را بکند، عربده بکشد، که من می‌دانم. هرکسی می‌گوید من می‌دانم عربده است دیگر؛ چه کسی می‌داند؟! چه می‌دانی؟! هر کسی که بداند که نمی‌گوید می‌دانم که. پس ما به خودمان می‌آییم که آیا ما عربده باره هستیم یا نه.



بله، [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] این عَرَبده باره است، عَرَبده خوی است، عَرَبده جوی است. هی می‌گوید من من، من را ببینید، من وجود دارم، بهتر از شما وجود دارم. این شخص [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یواش یواش دارد مست می‌شود، شما هم مرکزتان را عدم کنید خاموش باشید، هر لحظه که ما فضا را باز می‌کنیم درست، خاموش می‌شویم، ذهن خاموش می‌شود. و هر کسی روی خودش تمرکز کند که آیا من تا حالا عَرَبده باره بودم، از این به بعد نمی‌خواهم بشوم. و عَرَبده بارگی من یعنی چه؟ یعنی آیا من این می‌دانم را، می‌توانم را، قدرتمند هستم را، این‌ها را به رخ مردم می‌کشم؟ فوراً می‌گویم که من این طوری هستم، شما بدانید آی مردم؟ چون عَرَبده باره بودن با دیگران کار دارد. کسی به تنهایی روی خودش با خداوند نمی‌تواند عَرَبده بکشد. اگر ما به خدا زنده بشویم از جنس سکون و سکوت می‌شویم و صفر می‌شویم و می‌دانیم که وجود نداریم. مثل ستاره گم شده‌ایم. آن کسی که خورشید زندگی است می‌خواهد ستارگی خودش را ثابت کند، در حین ثابت کردن یک دفعه می‌بینید که خورشید کسوف کرد، من ذهنی‌اش پیدا شد.

بله. خُوب این همان بیت اوّل است، یک چند بیت راجع به ابیات غزل برایتان می‌خوانم:

**هله بَحری شو و در رو، مکن از دور نظاره**

**که بُود دُر تک دریا، کف دریا به کناره**

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

یک بیت از مثنوی می‌آوریم، مولانا در مثنوی می‌گوید که:

**کی نظاره اهل بخریدن بُود؟**

**آن نظاره گول گردیدن بُود**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۲)

یعنی کسی که تماشاجی است فقط دوست دارد تماشا بکند. می‌رود بازار نه جیبش پول است، نه توانایی خرید است، نه میل به خرید است، نه مشتری است، نه لازم دارد، فقط تماشاجی است، این اهل خریدن نیست. منظور این است، این ابیات این‌جا خوانده می‌شود، من عرض می‌کنم این ابیات را بخوانید و روی خودتان اعمال کنید کاربردش را پیدا کنید، این‌که امروز گفت بحری شو، بپر توی آب، آیا می‌خواهید بپرید توی آب، شنا کنید؟ یا می‌خواهید بیایید میدان بازی کنید، وارد بازی زندگی بشوید؟ می‌خواهید فضاگشایی کنید؟ می‌خواهید این ابیات را در عمل، در زندگی‌تان به کار ببرید؟ یا فقط می‌خواهید بشنوید و نقل کنید و هیچ به کار نبرید؟

می‌گوید آن تماشاجی فقط گول گردیدن است. این گردیدن، می‌خواهد بگردد فقط. ما هم در ذهن می‌خواهیم از این فکر به آن فکر برویم و این فکرها را خوب بلد باشیم. یعنی احمق است فقط بخاطر این‌که باید بگردد، چیزی نمی‌خواهد بخرد. منظورش این است که ما زحمت می‌کشیم، باید به کار ببریم. شما پس از یک مدتی باید به

خودتان ثابت کنید که کار می‌کنید و بار دارید. و مسئولیت انتخاب دانش معنوی برای خودتان شما هستید. نگویید من را گول زدند. شما خوب تأمل کنید ببینید که چه دانش معنوی به دردتان می‌خورد، بخرید. باید بخرید، باید عمل کنید، باید مال خودتان بکنید، قانون جبران را رعایت بکنید. یعنی زحمت بکشید و حتی برایش پول بدهید. از زیر قانون جبران درنروید. از زیر قانون تعهد و هماهنگی درنروید. یکی از علتهای تماشاجی بودن این است که نمی‌خواهند قانون جبران را اجرا کنند.

شما از خودتان سؤال کنید که چه چیزی، چه عاملی من را تماشاجی کرده است؟ گاهی اوقات تقلید از جمع، فشار جمع نمی‌گذارد شما از تماشاجی بودن دربیایید و دست به عمل بزنید. جمع نمی‌گذارد ما بگوییم ما می‌خواهیم معنوی بشویم وارد آب بشویم، ما می‌خواهیم دیگر از جنس خدا بشویم، نمی‌خواهیم در ذهن بمانیم. برای این‌که آن کسانی که توی ذهن هستند، اطراف ما هستند، ایراد می‌گیرند، ملامت می‌کنند، می‌ترسیم ما را از خودشان ندانند، دوستی‌شان را قطع کنند. خوب این‌ها هزینه است، این‌ها قانون جبران است.

شما، امروز هم بود در غزل، چه می‌خواهید بدهید؟ رشوت و پاره‌شما چه هست؟ اگر دوستانی دارید که این دوستان شما را بگذارند کنار اشکالی ندارد؟ می‌گویند باید غیبت کنید یا توطئه کنید با ما شریک باشید، دروغ بگویید؛ من نمی‌خواهم بگویم؛ خوب برو دیگر دوست ما نیستی؛ اشکالی ندارد چشم.

شما باید علت تماشاجی بودنتان را پیدا کنید. همین‌هایی که می‌شمارم این‌ها علتهای هستند: ترس، عشق به همانیدگی‌ها؛ بعضی‌ها دردهایشان را هم می‌پرستند این را قدرت می‌دانند، بعضی‌ها خشم را قدرت می‌دانند. خشم قدرت نیست ضعف است، خردورزی ندارند. شما بدانید تماشاجی اهل خریدن نیست و برای خودتان یک شناسایی داشته باشید که آیا من تماشاجی هستم یا نه می‌خرم؟ می‌خرم هزینه‌اش هم می‌دهم. عرض کردم، قانون جبران و متعهد بودن، این‌ها هزینه دارد. متعهد بودن به همه‌چیز.

ما می‌دانیم مثلاً ورزش یک چیز مهمی است برای ما ولی خوب ساعت پنج و شش است آدم خانه خسته هستم می‌خواهم تلویزیون نگاه کنم، تنبلی می‌کنم، باشد حالا نمی‌رویم امروز، ولی آن کسی که واقعاً متعهد است پا می‌شود، پا می‌شود. همین فکر سبب می‌شود پا شود. بله گوش کردن به گنج حضور وقت می‌خواهد، تمرکز می‌خواهد، عمل می‌خواهد. همین هزینه وقت، همین قانون جبران مالی، این‌ها را باید انجام بدهید. من ذهنی مخالف این‌کار است. مطمئن باشید که اگر قانون جبران مالی را انجام ندهید شما، به جایی نمی‌رسید، حتی ذکات روی خوب را ندهید. منتها باید از بالای مناره. بالای مناره یعنی مقاومت و اندازه من ذهنی صفر. هرچه صفرتر هرچه پایین‌تر؛ علت این‌که می‌گویم صفرتر، صفرتر نداریم، برای این‌که یک عده‌ای توی ذهنشان می‌گویند ما صفر هستیم، می‌گوییم حالا یک ذره دیگر، بعد از سه ماه می‌گویند نه ما صفر نبودیم حالا یک ذره دیگر آمدیم

پایین الآن دیگر صفر شدیم، می‌گوییم حالا صبر کنید، بعد از سه ماه می‌گویند نه ما صفر نبودیم، در نتیجه هی می‌گوییم صفرتر بشویم. بله.

## ناموس مکن پیش آ، ای عاشق بیچاره تا مرد نظر باشی، نی مردم نظاره (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۰۶)

یعنی تعصب من‌ذهنی، حیثیت بدلی من‌ذهنی را پیش نیاور، نگذار این جلویت را بگیرد، خجالت نکش، نگو مردم چه می‌گویند. اصلاً اظهار نظر مردم را بگذار کنار، هم خویش را هم بدش را. ای عاشق بیا جلو تو مرد نظری، مرد نظر فضا را باز می‌کند و از جنس نظر می‌شود. مرد نظر یعنی انسانِ نظر، چه مرد و چه زن. کسی که از جنس تماشاچی است نه، حیثیت بدلی دارد. یک‌عده‌ای نمی‌خواهند وارد بازی بشوند، نمی‌خواهند از کنار استخر بپرند استخر، می‌گویند ما خوب بلد نیستیم، آبروی مان می‌رود.

هرچقدر می‌توانی، من پنجاه‌سالم است، هفتادسالم است، چه می‌دانم؟ مردم فکر می‌کنند من دانشمندم، من الآن بیایم در یک کلاس بنشینم، یک برنامه‌ای را گوش بدهم، یا مولانا را بخوانم، می‌گویند آقا شما این را نخوانده‌اید، آبرویتان می‌رود. آبرو را بگذار کنار، این حیثیت بدلی من‌ذهنی را بگذار کنار. هرچیزی را که من‌ذهنی می‌گوید این آبرو است، آبرو نیست، بگذار کنار. آبروی اصلی، ارزش اصلی از این فضای گشوده شده می‌آید. شما هرچه بیشتر انسانِ نظر باشی، یعنی با هشیاریِ نظر ببینی، با هشیاری جسمی نبینی، عاشق‌تر داری می‌شوی، خداگونه‌تر داری می‌شوی، نمازی می‌شوی، پاک‌تر می‌شوی.

## مَرِّ مَرَّا تَقْلِيدِشَان بَر بَاد دَاد که دو صد لعنت بر آن تقلید باد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۳)

بله، یکی از اشکالات ما به صورت نظاره، تقلید است. ما تقلید می‌کنیم. هیچ‌کس نیست که تقلید نکند، مخصوصاً در ابتدای زندگی‌اش. شما باید مواظب تقلید باشید. ذهن فضای تقلید و شک است و این دو تا خاصیت واقعاً ما را فلج کرده‌است. ما از جمع تقلید می‌کنیم. علی‌الاصول جمع عقیده‌اش را به ما به‌عنوان فرد دیکته می‌کند، که تو یکی از ما هستی و خروج از تقلید ترس بسیار زیادی در ما ایجاد می‌کند، نکند اشتباه می‌کنم؟ جمع که اشتباه نمی‌کند. جمع اشتباه می‌کند. جمع حتماً اشتباه می‌کند؛ همیشه هم اشتباه می‌کند، شک در آن نیست. و جمع نمی‌تواند از بزرگان پیروی کند، شخص شما می‌توانید. برای همین می‌گوید: «مَرِّ مَرَّا تَقْلِيدِشَان بَر بَاد دَاد». یعنی عمر من را تقلید مردم و جمع برباد داد. البته این یک قصه است که قبلاً هم خوانده‌ایم ولی حالا همین‌جا معنی می‌کنیم، «که دو صد لعنت بر آن تقلید باد»؛ مشخص است.

## خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان خشم ابراهیم با بر آفلان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۴)

مخصوصاً تقلید انسان‌هایی که هیچ حاصلی در زندگی ندارند. نه کار کرده‌اند، نه میوه‌ای دارند و ما از آن‌ها تقلید می‌کنیم. جمع بیشتر از آن‌هاست، «خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان». حالا یک سؤالی از خودتان بکنید: آیا شما واقعاً حاصل دارید؟ گفتم حاصل، فضای گشوده‌شده و انعکاس آن در بیرون است. اگر کسی هنگام بزرگ کردن بچه‌اش واقعاً به عشق زنده بوده، بچه‌اش، تربیت بچه‌اش حاصل است. بچه خوبی است، دارد به عشق زنده می‌شود، میل دارد از خرد زندگی استفاده کند، میل به سکوت دارد و سکون دارد، خداگونه می‌خواهد بشود. بی‌حاصل کسی است که خداگونگی‌اش را از دست داده و نمی‌داند که از دست داده، باورهای پوسیده هزارساله را جزو حاصل می‌داند. حاصل بشریت این باورهای پوسیده نیست، بلکه خلاقیت ماست.

می‌گوید تو هم باید خشم ابراهیم را داشته باشی در آفلان. همین‌طور که ابراهیم گریزان بود از آفلان، تو هم باید این خشم را داشته باشی بر آفلان. آفلان همین همانندگی‌های ما هستند. آیا شما دارید؟ همان خشمی که، همین گریزی که حضرت ابراهیم از آفلان داشت، که گفت چی؟ حالا معنی‌اش این است که ستاره‌ای دید، من ذهنی را دید به صورت ستاره. دید این دارد افول می‌کند، گفت من آفلین را دوست ندارم.

آیا شما هم الان که این حرف‌ها را مولانا زده و نشان داده که همانندگی‌های شما جزو آفلان هستند، حاضرید از آفلان، یعنی چیزهای گذرا گریزان باشید؟ یا می‌خواهید تقلید کنید؟ چون می‌گویند خوب، درست است که مولانا این چیزها را می‌گوید، خوب، مردم را نگاه کن، من هم یکی از آن‌ها. این‌ها چرا آن‌طوری می‌کنند؟ این‌ها هم بیایند من هم بیایم. خیلی‌ها این استدلال را دارند، آقا همسر من بیاید، خانواده بیاید، همه بیایند به برنامه گوش بدهیم. همسر شما نمی‌آید، خانواده شما هم نمی‌آید، مردم هم نمی‌آیند. شما اگر درک کرده‌ای که این چیز خوبی است، درک کردی که مثل ابراهیم باشی و میل بر آفلین نداشته باشی، خوب، عمل کن، وارد بازی و آب شو و این بیت:

## تا کُنی مَرِ غَیرِ را حَبْر و سَنی خویش را بَدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

ما تماشاچی می‌شویم در ذهن، برای این‌که خودمان به آن‌جا نرسیده، دیگران را می‌خواهیم درست کنیم. «حبر و سنی» یعنی دانشمند و بلندمرتبه. ما هنوز خودمان بلندمرتبه نشده، می‌خواهیم دیگران را دانشمند و بلندمرتبه بکنیم، در نتیجه می‌رویم ذهن، از جنس ذهن می‌شویم و دائماً باید آن‌جا تماشاچی باشیم. یک جایی هرکسی باید





تصمیم بگیرد که من نمی‌خواهم کسی را عوض بکنم و نمی‌توانم عوض بکنم. من به کسی نمی‌خواهم نصیحت کنم. من این‌جا نصیحت نمی‌کنم، من دارم حرفِ مولانا را می‌خوانم. شما از این باید درس بگیرید، می‌خواهید بگیرید یا نگیرید به شما مربوط می‌شود؛ ولی در این‌جا من من‌ذهنیِ صفر دارم، هیچ‌چیزی را به هیچ‌کسی تحمیل نمی‌کنم، ایراد هم نمی‌گیرم، قضاوت هم نمی‌کنم، هیچ‌کس را نمی‌خواهم عوض کنم من. و اگر شما هم این تصمیم را گرفتید، ممکن است که یک مانعِ بزرگ از زندگیِ شما که شما را تماشاچی نگه داشته، برطرف بشود. همه‌اش نیست، ممکن است شما از جمع تقلید می‌کنید، ممکن است جمع به شما فشار می‌آورد. شاید از جمعی که اطرافتان هست، بترسید. من اگر روی خودم کار کنم مردم چه می‌گویند؟ همسرم چه می‌گوید؟ بچه‌هایم چه می‌گویند؟ می‌گویند آقا پس تا حالا تو این اشکالات را داشتی؟ و چه‌طور پدر خانواده بودی؟ ما فکر می‌کردیم شما همه‌چیز را می‌دانید.

ما یعنی نمی‌توانیم به فرزندانمان بگوییم آقا، خانم آقا من هیچ‌چیز نمی‌دانم؟ من الآن فهمیدم هیچ‌چیز نمی‌دانم. این چیزهایی که من می‌دانم این‌ها همه چیزهای هم‌هویت‌شدگی من‌ذهنی بودند، هیچ به‌درد نمی‌خوردند. شما هم حرف‌هایی که من زدم به شما بیندازید دور، خودتان از درون خودتان با خلاقیتِ خودتان فکر کنید و دریابوید، زندگی خودتان را درست کنید. می‌خواهید بیایید این‌ها را گوش بدهید.

## دید بر دانش، بود غالب فرا

### ز آن همی دنیا بچربد عامه را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۵۸)

### ز آنکه دنیا را همی بینند عین

### و آن جهانی را همی دانند دین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۵۹)

یا «عین و دین» می‌توانیم بخوانیم. «عین» یعنی عینی، «دین» یعنی نسیه. «دید» یعنی دیدِ فضای گشوده‌شده. این دیدن و بصیرت، هم در مولانا، هم که شما می‌دانید در قرآن خیلی مورد تأکید است، «دید». دید به‌وسیلهٔ فضای گشوده‌شده بر دانشِ ذهنی بسیار غلبه دارد؛ چون عامهٔ مردم دید ندارند ولی دانشِ ذهنی دارند، بنابراین چسبیده‌اند به دنیا، چربش دارد، خوششان می‌آید عامهٔ مردم، چرا؟ در ذهن هستند. بیشتر مردم در ذهن هستند. هرکسی که می‌آید به این جهان اول باید من‌ذهنی بسازد، برای این‌که با هشیاری جسمی در ذهنشان چیزهای این جهانی را عین می‌بینند، می‌گویند فقط این‌ها وجود دارد، ما چیز دیگری نمی‌بینیم. پول وجود دارد، خانه وجود دارد، همسر وجود دارد، بچه وجود دارد، این‌ها را ما می‌بینیم، چشممان می‌بیند، فرمان می‌بیند، این‌ها را عین می‌بینند. این‌ها فکر نمی‌کنند که دیگر یک جهان دیگر وجود دارد. بنابراین چیزهای مربوط به آن جهان را که



فضای گشوده شده هست، این را نسیه می‌دانند، می‌گویند نیست، چی؟ شما نشان بده. غیر از پول که اولین حرف را می‌زند و قدرت، دیگر چیز دیگری هم هست؟ در نتیجه چیزهای مربوط به جهان دیگر را که در همین جهان است، این جهان داخل آن جهان است، این جهانی که ما آمدیم به او زنده بشویم، این را نسیه می‌دانند، می‌گویند آقا می‌میریم می‌رویم حالا بعداً لابد باید بمیریم برویم.

نه! همین لحظه این جهان در داخل آن جهان است. پس از این که فضا را باز کردیم خواهیم دید که این چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، همه توهم است. این طور نیست که این عین باشد. پس هر چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد علی‌الاصول آفل است. فضای گشوده شده، زندگی‌ای که ما به آن زنده می‌شویم، این عین است. برای یک کسی که روی خودش کار می‌کند و فضاگشایی کرده، پس از یک مدتی می‌فهمد عین چیست، نسیه چیست. نسیه آن موقع چیزهای من‌ذهنی می‌شود. من‌ذهنی نسیه‌اش چیست؟ می‌گوید که خیلی خوب، الآن زندگی‌ات خراب است برای این که همسر نداری، همسر که گرفتی زندگی‌ات شروع می‌شود. همسر می‌گیرد، می‌بیند زندگی شروع نشد. ما خانه نداریم، خانه هم خریدیم، بچه نداریم، بچه هم داریم الآن دیگر، هی نسیه نسیه، پس کی می‌دهید زندگی؟ حالا می‌فهمیم نسیه این بوده، عین آن بوده. هر کسی که فضا را باز کرده دارد زندگی می‌کند، هر کسی که همانندگی‌ها را انداخته، او دارد زندگی می‌کند، الآن عین است. اتفاقاً اتفاق این لحظه جزء بازی است، فضای گشوده شده عین است. برای من‌ذهنی عکس است، اتفاق این لحظه عین است. آقا این اتفاق است، این که افتاده، شما این را انکار می‌کنید؟ نه این بازی است. فضا را باز کن عین را می‌بینی، و هر چه هم این اتفاق به شما قول می‌دهد نسیه است. به نظر می‌آید که اگر دنبال این اتفاق را بگیرم بروم، یک جایی، یک سال دیگر، شش ماه دیگر، دوازده روز دیگر من به زندگی می‌رسم. می‌بینید که نه نرسیدید. این نسیه بوده است.

## چو رُخ شاه بدیدی، برو از خانه چو بیذق رُخ خورشید چو دیدی، هله گم شو چو ستاره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

چند بیت راجع به این بیت می‌خوانیم.

## عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

## باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

ببینید ما من‌ذهنی داریم، که الآن هم گفت با من‌ذهنی ما اتفاق این لحظه را عین می‌گیریم و زندگی را نسیه، خدا را نسیه، زنده شدن به او را نسیه، نه. ولی زندگی بعضی موقع‌ها خودش را با بی‌مرادی‌های خودش به ما نشان می‌دهد. می‌گوید من هم هستم. ابیاتی هست در اطراف این بیت، قبلاً چندین بار خوانده‌ام و این موضوع مهمی



است. شما می بینید که صد درصد مطمئنید با من ذهنی تان که این هدفی که دنبالش هستید می شود. تمام زحماتتان را می کشید می بینید نشد. بی مراد شدید. یعنی چه؟ یعنی یک کس دیگری اینجا هست که نگذاشت تو به مرادت برسی. می خواهد تا به او توجه کنی. مولای خویش یعنی خدا و زندگی. شما از طریق شکست ها و عدم موفقیت هاست که متوجه می شوید که یک نیروی دیگر هم هست که من از آن بی خبرم و دارد مرا اداره می کند و آن نیروی قضا و کن فکان در این لحظه است. شما بالاخره نباید از بی مرادی های زیاد، (بی مرادی ها یعنی عدم موفقیت) به آن جا برسید که من مولایی دارم. درست است؟ مربوط است به این بیت که گفت رخ به دو معنی است اگر همانیدگی تو را خداوند زد می خواهد صورتش را به شما نشان دهد و تو نمی خواهی ببینی. ولی همین که زد و بی مراد شدی، یک خانه برو جلو، یک ذره برو جلو، از خانه حرکت کن.

که امروز گفت تماشاچی نباش. یعنی از کنار استخر دیگر بپر داخل. وارد بازی شو. و اگر رفته رفته جلو رفتی و خورشید، خودش را از درون نشان داد مثل ستاره در روز گم شو. اگر دیدی داری بی مراد می شوی و این بی مرادی ها زیاد شده یعنی داری با من ذهنی ات کار می کنی. از مولای خودت یعنی از زندگی ات آگاه باش در این لحظه و بسپار دست او با فضاگشایی.

و این بیت هم هست:

## دیده ای خواهم که باشد شه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس (منسوب به مولانا)

و می دانید عطار یک همچو بیتی دارد، به هر حال چه مولانا گفته باشد چه کس دیگر که در مولانا نیست. من یک چشمی می خواهم الآن که از جنس عدم باشد، که شاه را یعنی خداوند را در لباس اتفاق این لحظه بشناسد، ولو لباس اتفاق این لحظه به نظر من ذهنی ما بسیار بد است. شما در این لحظه در هر لباسی، در هر اتفاقی باید فضا را باز کنید و خداوند را ببینید و به او زنده شوید.

## دیده ای خواهم که باشد شه شناس تا شناسد شاه را در هر لباس (منسوب به مولانا)

شاه به صورت لباس های مختلف در این لحظه ظاهر می شود همان اتفاقات هستند. هر اتفاقی می بینی به یادت بیفتد که اطرافش باید فضاگشایی کنی و شاه را ببینی. این لباس مبدل شاه است. نگویید این چیست، نمی خواهم. نه، شکر کن، فضا را باز کن و:



## تو از آن بار نداری که سبکسار چون بیدی تو از آن کار نداری که شدستی همه کاره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

به اندازه کافی آنجا این بیت را معنی کردیم و این سه بیت که مربوط به مردن نسبت به منذهنی است که کار حساب می‌شود در ابتدای زندگی آدم.

## کار آن کار است ای مشتاق مست کآندر آن کار ار رسد مرگت، خوش است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸)

## شد نشان صدق ایمان ای جوان آنکه آید خوش تو را مرگ اندر آن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹)

## گر نشد ایمان تو ای جان چنین نیست کامل، رو بجو اِکمال دین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰)

می‌گوید کدام کار، کار است؟ ای کسی که مشتاق مست هستی، مشتاق مست را شما مثبت و سازنده معنی کنید. یعنی کسی که فضا را گشوده و می‌خواهد باز کند و اشتیاق دارد به زندگی زنده شود و با فضای گشوده شده و مرکز عدم مست زندگی است و دارد به او می‌گوید که در آن کار باید مرگ منذهنی پیش بیاید. پس در اوایل سلوک باید مطمئن شویم که داریم نسبت به منذهنی می‌میریم یا کوچک‌تر می‌شویم.

می‌گوید که اگر تو با مرکز عدم کار می‌کنی در این صورت از مرگ منذهنی خوش خواهد آمد. و این نشان این است که واقعاً صدق ایمان داری. ایمان واقعی داری. ما ایمان ذهنی داریم و ایمان حقیقی. ایمان حقیقی از فضاگشایی و از جنس زندگی شدن می‌آید. ایمان قلبی با باور به وجود می‌آید. منذهنی داشته باشیم، باور هم داشته باشیم که بله خدا وجود دارد، من معتقدم و من همانیده با این باورها هستم ولی ایمان دارم. نه این ایمان نیست. می‌گوید اگر نسبت به منذهنی می‌میری پس ایمانت راستین است. اگر از کوچک شدن به منذهنی و مردن به منذهنی خوش نمی‌آید در این صورت دین تو کامل نیست، برو اِکمال دین را جستجو کن و همین طور که در غزل دیدیم دین واقعی آن است که ما را نسبت به منذهنی کوچک‌تر می‌کند. ما را به وحدت می‌رساند از جنس خداوند می‌کند هشیارانه.

و این بیت:

## در زمین مردمان خانه مکن کار خود کن، کار بیگانه مکن (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳)

و شما در این لحظه بسنجید، کاری که می‌کنید واقعاً از فضای گشوده‌شده با خواست شما و تأمل شما دارد انجام می‌شود یا نه، شما شبیه این هست که در زمین دیگران خانه می‌سازید. می‌گویند در زمین دیگران خانه نساز. یعنی باورهایی که از دیگران گرفتی در ذهنت روی آن زندگی‌ات را بنا نکن، و در ذهن که من‌ذهنی داریم ما و طرز تلقی‌مان و برخوردمان با اتفاق این لحظه براساس آن است، آن درواقع، چون این باورها همه از مردم گرفته شده و تقلیدی است، خانه مردم است، دیگران است. ما باید یک‌بار فضا را باز کنیم بفهمیم خلایقیت چیست. اگر از درون شما یک عقلی سر می‌زند، یک فکری ایجاد می‌کند و یک عملی انجام می‌دهید و یک ساختاری در بیرون به‌وجود می‌آید این مال توست. اگر نه، باورهایی که از دیگران گرفتید آن‌ها دارند شما را اداره می‌کنند، نه، این کار نیست. می‌گویند «کار خود کن، کار بیگانه مکن» بیگانه همین من‌ذهنی ما هست همانندگی‌های ما هست، باورهایی است که از مردم گرفتیم.

البته دنباله این بیت می‌گوید:

## کیست بیگانه تن خاکی تو از برای اوست غمناکی تو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴)

بیگانه، من‌ذهنی شماست که براساس باورهایی که از دیگران گرفته‌اید ساخته شده و این غمناکی تو و هرکسی به‌خاطر همین من‌ذهنی‌اش است که امروز گفت آبروی آن آبرو نیست. ناموسِ تقلبی است.

## از بندگی خدا ملولم زیرا که به جان گلوپرستم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷)

گلوپرست یعنی حریص. من‌ذهنی نمی‌تواند بندگی درست خدا را بکند، برای این که فضا را باز نمی‌تواند بکند. ما موقعی بندگی واقعی خدا را می‌کنیم که از فضاگشایی و شناسایی همانندگی‌ها ملول نباشیم. از مردن به من‌ذهنی و کوچک شدن به من‌ذهنی ملول نباشیم. پس از بندگی خدا و فضاگشایی ملولم، برای این‌که با تمام قوا من حریصم، من همانندگی‌پرستم. گلو پرست یعنی با خوردن همانیده‌ام. درست است؟

## خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا از لفظِ رسول خوانده اَستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷)

می‌گوید من این حدیث را خوانده‌ام، حدیث چیست؟ این است.

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا؛ هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَ مَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي آيِ أَوْدِيَّتِهِ هَلْكَ»

«هرکس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»

(حدیث)

این مطلب بسیار بسیار مهم است. معنی‌اش این است که هرکسی که غم‌های همانیدگی را به غم واحد فضاگشایی تبدیل کند، در این صورت خداوند غم‌های همانیدگی را از او می‌گیرد. نمی‌گذارد دیگر همانیدگی‌ها به او غم بدهند. و اگر کسی این یک غم واحد را که فضاگشایی است بگذارد کنار و از تمام همانیدگی‌ها غم داشته باشد و کار آن‌ها را بکند و هر همانیدگی بتواند او را غمگین بکند، در این صورت می‌گوید خداوند به او اعتنایی نمی‌کند که، که او در کدامین همانیدگی هلاک بشود. پس بنابراین این‌که می‌گوید:

## خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا از لفظِ رسول خوانده اَستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷)

حالا شما هم خواندید. منظورش این است: می‌گوید، من این حدیث را از دهان حضرت رسول خوانده‌ام. خوب شما خواندید روی شما اثر کرد؟ آیا حاضرید که همه غم‌های همانیدگی را کنار بگذارید فقط یک غم داشته باشید، یک فکر، در این لحظه، که من اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنم. تمام فکر و ذکر من این است، بنابراین اتفاق این لحظه نمی‌تواند به من غم بدهد چون هی دارد تغییر می‌کند. من همه غم‌های اتفاق این لحظه را که روی من اثر می‌گذاشت در اثر مقاومت، کنار گذاشتم فقط یک غم دارم، یک منظور دارم، فضا را باز کنم. ولی، دنبالش ادامه می‌دهد که، اگر کسی واقعاً به این موضوع توجه نکند و هر همانیدگی بتواند به او درد بدهد بالاخره یکی از این همانیدگی‌ها یا چندتای آن او را هلاک خواهد کرد و خداوند هم برایش مهم نیست. موقعی برایش مهم می‌شود که وقتی بتوانیم ما فضا باز کنیم که او بتواند با عنایتش و جذبه‌اش روی ما اثر بگذارد.



## چون بر دل من نشسته دودی چون زود چو گرد برنجستم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷)

بر دل ما دود نشسته است. همانندگی‌ها دودی است که روی هشیاری یا دل اصلی ما نشسته است. دارد سؤال می‌کند، من انسان چرا خیلی سریع برنجستم؟ من می‌توانستم از این دود بجهم. پس معلوم می‌شود برای انسانی مثل مولانا جهیدن از دود من‌ذهنی به سرعت امکان دارد. و همین بیت و مرجع آن به ما خیلی قدرت می‌دهد:

## خود من جعل الهموم همّا از لفظ رسول خوانده آستم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷)

اگر شما هم از لفظ رسول این را خواندید و فهمیدید پس تمام غم‌هایتان را به یک غم تبدیل کنید.  
و این بیت:

## گفت: رو، هر که غم دین برگزید باقی غمها خدا از وی بُرید

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

یعنی این‌که هر کسی در این لحظه غم دین داشته باشد، غم فضاگشایی داشته باشد، در این صورت بقیه غم‌ها را خداوند از او می‌گیرد. خیلی ساده است. و این کار است، کار این است. کار این نیست که هر لحظه ما مقاومت کنیم، مسئله ایجاد کنیم و در حالی‌که در دردهایمان و فکرهايمان گم شدیم مسائل مان را ناشیانه حل کنیم که نتوانیم حل کنیم، از هر مسئله‌ای پنج‌تا مسئله هم بربخیزد.

## تویی فرزند جان، کار تو عشق است چرا رفتی تو و هرکاره گشتی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰)

ما از جنس هشیاری هستیم، از جنس خدا هستیم، کار ما فقط عشق است. یعنی ما باید همانندگی‌ها را بشناسیم و این‌ها را رها کنیم بیاییم با فضاگشایی با خدا یکی بشویم. عشق یعنی با او یکی شدن. چرا رفتیم در ذهن و هر همانندگی یک کار دست ما می‌دهد، به کارهای همانندگی مشغول هستیم؟ سؤال کنید از خودتان. حالا! این شما هستید که یا تماشاچی می‌شوید یا می‌خرید این را. ما امتداد خدا هستیم، از جنس خدا هستیم، کار ما این است که هشیارانه فوراً به او زنده بشویم. بیت قبل هم همین را می‌گفت، گفت مثل گرد باید می‌جستیم. گفت من این را خوانده بودم از رسول که من باید هزارتا غم را یک غم کنم. هزارتا منظور را یک منظور بکنم که در این لحظه



تسلیم باشم، و در این تسلیم هیچ کس و هیچ چیزی بین من و خدا قرار نگیرد. و من چرا رفتم به کارهای مختلف مشغول هستم؟ این دنیا من را به کار بی‌مزد کشیده است. و ما می‌دانیم کار همانیدگی‌ها کار بی‌مزد است. و همین‌طور این بیت:

**همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده  
تو شتر هم نخریده که شکستست مهاره**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

**صبحدم شد، زود برخیز، ای جوان  
رخت بر بند و برس در کاروان**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۱)

الآن برای ما همه ما انسان‌ها صبح است، خورشید می‌خواهد از درون ما بلند بشود و شعر این را می‌گفت (غزل). زود در این لحظه باید پا بشویم و به کاروان حاجیان بپیوندیم که می‌روند به فضای یکتایی از من‌ذهنی، انسان‌هایی مثل مولانا و انسان‌هایی که در این راه کار می‌کنند، اگر جمع کار نمی‌کند اشکالی ندارد. پس چیزی که می‌خریم و قبول می‌کنیم این است که این لحظه صبح است.

**صبح نزدیک است، خامش کم خروش  
من همی کوشم پی تو، تو مکوش**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

رخت بر بند یعنی حرکت کن. و امروزه خوشبختانه در اثر آموزش مولانا که از طریق این برنامه پخش می‌شود خیلی از شما بینندگان روی خودتان کار می‌کنید. عالی است. یک کاروانی هستیم که به هم‌دیگر کمک می‌کنیم و می‌بینیم که ما داریم به حرف مولانا عمل می‌کنیم که می‌گوید، مثل مؤذن از مناره بدون من‌ذهنی و با فروتنی این دانش را پخش کن و شما دارید می‌کنید.

**کاروان رفت و تو غافل خفته‌ای  
در زیانی، در زیانی، در زیان**  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۱)

اگر انسان‌هایی مثل مولانا این راه را رفتند و این دانش را برای ما گذاشته‌اند یا الآن می‌بینید یک تعداد زیادی از همراهان دارند جلو می‌روند، یک عده‌ای پیغام‌هایشان را پخش می‌کنند و ما می‌دانیم که این‌ها پیشرفت کرده‌اند، این کاروان دارد جلو می‌رود. آن چیزی که منظور خداوند بوده از خلق ما که می‌خواست ما به بی‌نهایت او زنده بشویم این دارد عمل می‌شود الآن. شما که گوش می‌کنید به این برنامه غافل نباید بخوابید. اگر بخوابید



و کاروان برود، آنهایی که می‌روند بروند و مقصد برسند و شما نرسید و این همه هم پیغام‌های راهنمایی کننده دارد پخش می‌شود در این صورت، در زبانی، در زبانی، در زبان. سه بار می‌گوید که شما قبول کنید. بله، همین‌طور این بیت:

## چونکه عمرت بُرد دیو فاضحه بی‌نمک باشد آعُوذ و فاتحه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۲)

و حقیقتاً وقت را نباید تلف کنیم. وقتی دیو فاضحه یعنی رسوا کننده عمر ما را برد و تلف کرد، رسیدیم به پنجاه شصت، دیگر آن موقع پناه بردن به خدا و سوره فاتحه را خواندن بی‌نمک است واقعاً. ما نباید بگذاریم من‌ذهنی دردها را و همانندگی‌ها را انباشته کند و سفت بشود. مولانا توصیه می‌کند که نگذار دیو با همانیدن تو با دردها و باورها و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد عمرت را تلف کند. برای همین مرتب می‌گوییم ببین در این لحظه تو به کار واقعی مشغول هستی یا مسئله درست می‌کنی فقط. اگر دیر بشود، پناه بردن به خدا و یا سوره فاتحه را خواندن فایده ندارد. با من‌ذهنی تو بیایی پناه ببری به خدا؛ منظور از آعُوذ همه سوره‌هایی است که از دست شیطان ما به خدا پناه می‌بریم یا در هر اقدام معنوی که ما شروع می‌کنیم ما می‌گوییم که از دست شیطان به خدا پناه می‌برم، ولی حقیقتاً نگذارید این را خود شیطان بگوید؛ به‌عنوان من‌ذهنی یک من‌ذهنی محکم داشته باشیم، تازه بگوید که من از دست شیطان به خدا پناه می‌برم، این درست نیست این بی‌نمک است. ولی دنباله‌اش می‌گوید یک چیز بی‌نمک‌تر از این هم است:

## گر چه باشد بی‌نمک اکنون حنین هست غفلت بی‌نمک‌تر زان یقین (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۳)

می‌گوید که، درست است که وقتی که عمرمان را تلف کردیم این بی‌نمک است که بیاییم سوره‌های قرآن را بخوانیم و به شیطان لعنت بفرستیم یا از دست شیطان به خدا پناه ببریم، ولی؛ یعنی ناله کردن بی‌نمک است الآن؛ ولی غفلت کردن از آن هم یقیناً بی‌نمک‌تر است. یعنی هر کسی که پنجاه شصت هفتاد سال دارد و ببیند من‌ذهنی دارد اگر دست روی دست هم بگذارد بنشیند این دست روی دست هم گذاشتن و غفلت کردن از آن یکی هم بی‌نمک‌تر است. می‌گوید که، باز هم شما باید عمل کنید.

## همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز که ذیلان را نظر کن ای عزیز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۴)

می‌گوید همین‌طور بی‌نمک پنال و که ای عزیز، ای خداوند، مرا ببخش به من نظر کن.

## قادری بی‌گاه باشد یا به‌گاه از تو چیزی فوت کی شد ای اله؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۵)

می‌گوید که چه به‌موقع باشد چه بی‌موقع، تو قادر هستی و اگر من بنالم و واقعاً قانون جبران را انجام بدهم و از تماشاچی بودن دست بردارم، خداوند می‌تواند به من کمک کند.

## شاهِ لا تأسوا علی ما فاتکم کی شود از قدرتش مطلوب گم؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۵۶)

شاه «لا تأسوا علی ما فاتکم» این آیه قرآن است می‌گوید که خداوندی که این پند را به ما می‌دهد که هر چیزی را که از تو گم می‌شود، در گذشته گم شده تأسف نخور به آن. اگر کسی این را می‌گوید و ما هم چیزی را در گذشته گم کردیم پس نباید تأسف بخوریم باید فضا را باز کنیم همین‌طور بی‌نمک، - گرچه دیر شده - بنالیم تا از قدرت آن هشیاری ما رشد و نمو کند، آن کشت اول رشد و نمو کند و واقعاً در این‌جا عرض کنم که درست است که سن‌های بالا درحالی متوجه می‌شوند که من ذهنی بزرگ دارند که اشتباه کرده‌اند، اقرار به اشتباه و به قول مولانا «نالیدن بی‌نمک» خیلی بهتر از این است که ما دست روی دست هم بخواهیم بگذاریم بنشینیم و تأسف بخوریم که شصت سال پنجاه سال زندگی ما از دست رفته و من ذهنی تلف کرده، ما می‌توانستیم بهتر زندگی کنیم از زندگی مان لذت بیشتری ببریم و بار داشته باشیم کار داشته باشیم ولی من ذهنی زیرپا له کرد، بله. این چند بیت را هم برایتان می‌خوانم،

## عاشقی و بی‌وفایی کار ماست کار کار ماست، چون او یار ماست

## قصد جان جمله خویشان کنیم هرچه خویش ما کنون آغیار ماست

## عقل اگر سلطان این اقلیم شد همچو دزد آویخته بر دار ماست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۹)



ببینیم می‌توانیم این کار را بکنیم؟ می‌گویید ما فضا را باز می‌کنیم از جنس زندگی می‌شویم و نسبت به همانیدگی‌ها و چیزهای بیرونی که در دل ما بودند بی‌وفا می‌شویم. پس کار ابتدایی این است که ما عاشقی بکنیم و بی‌وفایی کنیم نسبت به همانیدگی‌ها. می‌گوییم من تا حالا تو را می‌پرستیدم از حالا به بعد بی‌وفا هستم به تو، وفادار به الست هستم. می‌گویید این کار، کار ماست از دست ما برمی‌آید فقط هم از ما برمی‌آید. برای این که یار ما در حالی که فضاگشایی می‌کنیم خداوند است چون او یار ماست. ما الآن قصد جان همه همانیدگی‌ها که خویشانمان بودند می‌کنیم یعنی می‌خواهیم آن‌ها را بکشیم، از دلمان بیرون ببریم از مرکزمان. «قصد جان جمله خویشان کنیم» معنی‌اش این نیست که برویم خویشاوندانمان را بکشیم.

ما تا حالا در مرکزمان به صورت من‌ذهنی چیزهای بیرونی را خویش و فامیل خودمان می‌دانستیم به لحاظ ذهنی، الآن می‌گوییم نه ما هیچ نسبت فامیلی با شما نداریم. من از جنس خدا هستم زندگی هستم، تو این جهانی هستی. «هر چه خویش ما کنون اغیار ماست» هرکسی در مرکزمان به صورت همانیدگی، فامیل ما خویش ما بود الآن نسبت به ما غیر است، من از جنس تو نیستم و اگر "دید" براساس همانیدگی‌ها یعنی عقل من‌ذهنی، سلطان ما بود هی به من دستور می‌داد الآن مثل دزد است. می‌گوییم ببین تو دزدی، دزد هم بوده‌ای، زندگی من را تلف کرده‌ای. تو سبب شدی که من زندگی این لحظه را تبدیل کنم به مسئله و مانع و دشمن، ستیزه، خراب کنم. من زندگی این لحظه را زندگی نکردم تو دزد بودی، من تو را می‌خواهم به دار بکشم، «همچو دزد آویخته بر دار ماست»، شما همین که بفهمید این من‌ذهنی دزد است موش است و همین‌طور الگوهای مثل کمال‌طلبی و هر الگوی همانیده که در ذهنمان داریم، هرکسی که در مرکز ما هست و ما با او همانیده‌ایم، هر باور پوسیده و قدیمی که با آن همانیده‌ایم، این‌ها را می‌اندازیم دور و عقلش را هم نمی‌خواهیم. بله.

## خویش و بی‌خویشی به یکجا کی بود؟

### هر گلی کز ما بروید، خار ماست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۹)

نمی‌شود آدم من‌ذهنی داشته باشد و بی‌خویش باشد یعنی به خدا هم زنده باشد. نمی‌شود فضای درون ما بی‌نهایت باز شده باشد من‌ذهنی مانده باشد، نه. این من‌ذهنی کوچک می‌شود صفر می‌شود، فضا از آن‌ور بی‌نهایت می‌شود ما به خدا تبدیل می‌شویم. نمی‌توانیم این را نگه داریم دست نزنیم اما بی‌خویش باشیم، این بی‌خویشی دیگر بی‌خویشی ذهنی‌ست. خیلی‌ها معنویت ذهنی دارند فکر می‌کنند بی‌خویش‌اند. «خویش و بی‌خویشی به یکجا کی بود؟» یعنی نمی‌شود پیدا کرد. هر گلی به صورت من‌ذهنی، به صورت همانیدگی از ما رشد کند همین کشت ثانویه، خار ماست به پایمان فرو می‌رود ما باید بدانیم. هر کسی با یک همانیدگی بلند می‌شود می‌گوید ببینید من چه قدر شکوفا شدم؟! جوانی، خوشگلی خیلی خوب است ولی این که آدم با آن همانیده بشود



این را به رخ مردم بکشید، ببینید این گل به صورت جوانی و خوشگلی من این جا باز شده یا قدرت بدنی من، این بدن باید سالم باشد قوی باشد، هر چه قدر می‌خواهی ورزش کن، نمی‌توانی به رخ مردم بکشی، نمی‌توانی درون ذهنت روی آن بایستی با آن همانیده بشوی. این گلی نیست که از شما روییده، بگذار روی زندگی بروید و می‌گوید:

## خودپرستی نامبارک حالتیست کاندر او ایمان ما انکار ماست (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۹)

هر کسی من‌ذهنی دارد و من‌ذهنی‌اش را می‌پرستد این نامبارک‌ترین حالت است. نامبارک است یعنی بدشگون است اتفاقات بد خواهد افتاد، که در این خودپرستی که ما فکر می‌کنیم ایمان داریم، این ایمان نیست انکار است. هر کسی خودپرست است یعنی من‌ذهنی‌اش را می‌پرستد ایمان هم داشته باشد این ایمان معادل انکار است یعنی می‌گوید خدا نیست اگر خدا بود که خود نداشت دیگر، من‌ذهنی که نداشت دیگر. ایمان موقعی‌ست که بی‌خویشی بیاید جای خویش را بگیرد.

## آنکه افلاطون و جالینوس توست از منی پُر عِلَّت و بیمار ماست (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۲۹)

بعضی‌ها فکر می‌کنند که من‌ذهنی‌شان هم افلاطون است هم جالینوس. می‌دانید در ادبیات ما جالینوس به معنای بهترین پزشک عالم و افلاطون بهترین فیلسوف عالم است. برای خیلی‌ها من‌ذهنی‌شان هم افلاطون است هم جالینوس. هم بهترین پزشک است و هم بهترین فیلسوف، نه نیست. هرکسی منی دارد، منی، منیت، من‌ذهنی، نه جالینوس است که پزشکی بلد باشد نه افلاطون است که فلسفه بلد باشد بلکه پُر از مرضی و به اصطلاح بیماری‌ست. من‌ذهنی پُر از مرضی و بدترین بیمار عالم وجود است. درست است!؟

## نوبهاری کو نُوی خود بدید جان گلزارست، اما زار ماست (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۹)

واقعاً ما به جوانانمان یاد بدهیم شما نوبهارید، شما نُوی خودتان را نبینید. براساس بالا رفتن دانشتان، رشد بدنی‌تان، زیبایی‌تان، جوانی‌تان، هرچه که با آن همانیده هستید این همانیدگی را به صورت گل نبینید، نگویید که من چه گل نُوی هستم بلکه شما خیلی نزدیک به زندگی هستید. از جنس زندگی بشوید بگذارید همه این چهار بُعد شما و هر چه که با آن می‌توانید همانیده بشوید، روی زندگی رشد کند. روی یک زمینی که هم آب دارد هم کود دارد هم عقل دارد هم نور دارد، نکنید از زندگی و یک جای خشک بکارید ریشه‌تان را، بگذارید از





زندگی آب بگیرد. ممکن است که می‌گوید در عالمِ ذهن خیلی زیبا باشد، «جانِ گلزار» باشد اما برای ما غیرِ قابلِ قبول است و حکمِ مرگ را دارد. هرکسی که جوان است و با من‌ذهنی پیش می‌رود باید بداند که به‌سویِ درد می‌رود به‌سویِ ضعف می‌رود به‌سویِ گرفتاری می‌رود گرچه که به نظرش می‌آید وقتی این همانندگی‌ها را به مردم نشان می‌دهد آن‌ها می‌گویند به‌به‌به، در گلزارِ همانندگی‌ها تو واقعاً بهترینی، چه‌قدر زیبا هستی واقعاً، ما هم افتخار می‌کنیم که از همه زیباتر یا یک خاصیتی داریم که دیگران ندارند، ما شاگردِ اولیم اما در آن‌یکی بهار به‌لحاظِ قوانینِ زندگی، ما داریم به‌سویِ نابودی می‌رویم.

**\*\*\* پایان بخش سوم \*\*\***



راجع به کار و بار یعنی میوه صحبت می‌کنیم. قرار شد هرکسی تمرکزش روی خودش باشد و ملاحظه کند که چرا این عملی که انجام می‌دهد در این لحظه اسمش کار است؟ و بار دارد؟ میوه دارد؟ آیا ما تعیین کرده‌ایم که چه می‌خواهیم؟ و این کاری که انجام می‌دهیم از فضای گشوده می‌آید و خرد زندگی در آن می‌ریزد یا این که از من ذهنی می‌آید و انرژی مخرب من ذهنی در آن می‌ریزد؟ انگیزه‌های ما در این فکر و عمل، هیجانات ما هستند؟ یا حقیقتاً ما در این لحظه حس یکتایی می‌کنیم و این افکار و اعمال از عشق می‌آیند، از وحدت می‌آیند؟

## انبیا در کار دنیا جبری‌اند کافران در کار عقبی جبری‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۷۳)

## انبیا را کار عقبی اختیار جاهلان را کار دنیا اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۷۴)

انبیا کسانی هستند که از آن‌ور پیغام می‌آورند و پیغام زندگی و خرد زندگی به فکر و عملشان می‌ریزد؛ بنابراین در کار پرداختن به کارهای این جهان که از روی ذهن باشد، حالت جبری یا اجبار دارند و مواظبت؛ ولی انسان‌هایی که من ذهنی دارند یعنی کافران، این‌ها از روی اجبار اگر هم بشود به کار فضاگشایی و رفتن به آن جهان را انجام می‌دهند. می‌بینید که آن جهان و این جهان درون هم است. این طوری نیست که ما بمیریم، برویم به آن جهان؛ بلکه ما به آن جهان که همین جهان مادی در آن است، همین الآن می‌توانیم وارد بشویم، پس از طریق فضاگشایی و ریختن همانیدگی‌ها ما وارد آن جهان می‌شویم. کسانی که من ذهنی دارند و براساس آن من دارند و این کار را ادامه می‌دهند و تماشاجی هستند و هیچ میلی به رفتن به دریا ندارند، مولانا این‌ها را کافر می‌نامند. کافر هم یعنی این برای این که زندگی را پوشانده‌اند، گرچه که ضرر می‌خورند ولی متوجه نمی‌شوند که دارند خداوند را، زندگی را می‌پوشانند.

## انبیا را کار عقبی اختیار جاهلان را کار دنیا اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۷۴)

پس پیغمبران، پیغام‌آوران با اختیار مرتب فضاگشایی می‌کنند، مرتب از آن‌ور خبر می‌آورند. اگر شما هم جزء پیغام‌آوران باشید، باید اختیار کنید که در این لحظه فضا را باز کنید و از آن فضای گشوده شده خبر بیاورید. اما جاهلان دائماً خبر را از این جهان می‌آورند، اختیارشان، میلشان، انتخابشان، همه‌اش وضعیت این لحظه است، اتفاق این لحظه است و یا اتفاقات گذشته و آینده هست که به آن با من ذهنی می‌پردازند نه از روی فضای



گشوده شده. عرض کردم داریم با اشعار مولانا فرق کاری را می‌خواهیم پیدا کنیم با آن چیزی که درست است که فکر است، عمل هست و زحمت زیاد هست ولی میوه ندارد؛ برای این‌که هم انرژی‌اش، هم فکرش، هم انگیزه عملش از من‌ذهنی می‌آید و همین‌طور مولانا می‌گوید که اگر کار می‌کنی باید پنهان از من‌ذهنی‌ات باشد.

### کار، پنهان کن تو از چشمان خود

### تا بود کارت سلیم از چشم بد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۱)

### خویش را تسلیم کن بر دام مُزد

### وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

از چشمان من‌ذهنی‌ات کار را پنهان کن تا از چشم بد، انرژی بدی که خودت و انسان‌های من‌ذهنی دیگر به تو می‌توانند برسانند، سالم بمانی. می‌بینید که این لحظه ولی فضا را باز نمی‌کنیم هم چشم بد ضررزننده خودمان روی ما اثر دارد هم چشم بد انرژی بد دیگران از طریق قرین. بارها این قضیه را از فیزیک خوانده‌ایم که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، ناظر انرژی منظور را تعیین می‌کند. تنها منظوری که انرژی‌اش خراب نمی‌شود، فضای گشوده شده است؛ یعنی ما با چشم بدمان روی خدا نمی‌توانیم اثر بگذاریم. اگر تسلیم بشویم خداوند می‌تواند روی ما اثر بگذارد، اما اگر تسلیم نشویم، من‌ذهنی داشته باشیم نه تنها خودمان به خودمان ضرر می‌زنیم، هر من‌ذهنی هم از طریق قرین می‌تواند جنس ما را تعیین کند که ممکن است از جنس درد باشد، ما را به صورت درد تعیین کند که ما خودمان را از جنس درد بدانیم. یکی از مهم‌ترین کارهایی که ما در بزرگ کردن کودکانمان می‌توانیم رعایت کنیم این است که از جنس عشق بشویم، از جنس زندگی بشویم و زندگی را، عشق را در درون آن‌ها به ارتعاش دریاوریم.

و آن‌ها در درون ارتعاش به زندگی را تجربه کنند، حتی در کودکی؛ یعنی به‌عنوان زندگی و امتداد زندگی شناسایی بشوند قبل از این‌که این همه به زحمت بیفتند. پس بنابراین دام مُزد این فضای گشوده شده است. می‌گوید: «خویش را تسلیم کن بر دام مُزد» در این لحظه تسلیم را به خداوند می‌کنید شما خودتان را. پس در این لحظه یک اتفاق این لحظه هست، یکی هم فضای گشوده شده، شما خودتان را تسلیم فضای گشوده شده می‌کنید نه اتفاق، اتفاق را فقط می‌پذیرید. تسلیم بی‌عملی و زیر پا له شدن و عدم دفاع از حق خود نیست، تسلیم یعنی فضاگشایی و تغییر اتفاق این لحظه با خرد زندگی است. اگر ستیزه کنیم خرد به عمل ما نمی‌ریزد.

«خویش را تسلیم کن بر دام مُزد» این فضای گشوده شده را مولانا اسمش را دام مُزد می‌گذارد. اگر در فضای گشوده شده باشید شما حتماً مُزد می‌گیرید، این مُزد همان بار هست، همین میوه هست. وقتی فضاگشایی کردید



آن طور که اسمش را گذاشتیم «لی مع الله وقت» یعنی زمانی که تو با خدا یکی هستی و هیچ چیز دیگر بین شما و خدا نیست، در آن صورت شما مُزد می‌گیرید، آن موقع هست که ذهن شما خاموش است، چشم بد شما را نگاه نمی‌کند، می‌توانید در حالی که من ذهنی صفر است، در آن لحظه، از اجزای من ذهنی که همانیدگی‌ها هستند، بدزدی، از خودت چیزی بدزدی؛ وگرنه نمی‌توانی بدزدی، من ذهنی نمی‌گذارد. و همین طور این بیت:

## رفته ره درشت من بارِ گران ز پشت من

### دلبر بردبار من آمده برده بار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷)

اگر شما فضا را باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه، فضای گشوده شده دلبر بردبار شما است با خرد کل و چالش‌های شما را برای شما حل می‌کند، بار شما را می‌برد. این دلبر بردبار است، صبور است، هر موقع با زندگی در مرکزمان همانیده می‌شویم، یکی می‌شویم و بین ما و او کسی نیست متوجه می‌شویم که اوست که با خردش کارهای ما را آسان انجام می‌دهد، راه حل دست او است. پس ره درشت من که راه ستیزه بود و دعوا بود و قضاوت بود و مقاومت بود و درد بود، هر چیزی با درد انجام می‌شد، آن به پایان رسیده است. داریم راجع به کار صحبت می‌کنیم که کار با من ذهنی با درد و مقاومت و گرفتاری و دود کردن انسان هست ولی با فضای گشوده شده به وسیله خرد زندگی، آسان انجام می‌شود. یک دلبر بردباری هست که می‌خواهد بار ما را ببرد، ما به دوش من ذهنی خودمان کشیده‌ایم و تجربه نشان داده است که موفق نشده‌ایم، بسیار درد کشیده‌ایم، حالا موقعی است که از او کمک بگیریم و همین طور این بیت:

## قبض دیدی، چاره آن قبض کن

### ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

اگر دیدی دلت گرفت بدان که اتفاق این لحظه را جدی گرفتی، در مقابلش مقاومت می‌کنی، فضای گشوده شده را بستنی، قبض. یک بسط داریم که فضای درون باز می‌شود، یکی فضای درون جمع می‌شود. در اثر جدی گرفتن خود، فکرهای خود و اتفاق این لحظه، ما جمع می‌شویم، قبض است و این قبض جسم است. می‌گوید: تو باید چاره این قبض را بکنی برای این که آن موقع هر کاری بکنی، هر فکری بکنی به ضررت است، میوه هم ندارد. آن موقع هر کار بکنی، هر فکری بکنی به ضررت است، میوه هم ندارد برای این که هر سری از ریشه می‌روید. قبض در زندگی ریشه ندارد، قبض یعنی از زندگی قطع شده، الآن این چیزی که روییده قبض است، منقبض شدن است، جمع شدن است. شما می‌خواهید میوه‌تان در این لحظه، منقبض شدن باشد؟ اگر می‌بینی جمع شدی این میوه‌ایست که الآن می‌چینی، این سری است که روییده روی «بُن» یعنی ریشه‌ای که زندگی نیست. حالا عکسش:



## بسط دیدی، بسط خود را آب ده چون برآید میوه، با اصحاب ده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳)

دیدی دلت باز شد، خوشا به حالت برای این که زندگی می خواهد به تو کمک کند. می گویی دست من نیست؟ پس در این جا بیهوده گفته نشده که چاره آن قبض کن. همین که می بینی یک درد از گذشته آمد تو را، می خواهد مجاله کند، بدان که الآن باید فضا را باز کنی چاره آن قبض را بکنی. چاره قبض فضاگشایی است، ولو این که سخت است اگر نمی توانی باید بگویند: نمی توانم و صبر کنید، ولی توی ذهنتان در هشیاری تان باشد که این قبض است و هر لحظه ممکن است یک آسیبی به خودم بزنم یا به دیگران بزنم، باید چاره این را بکنم. به ما می گوید چاره آن قبض کن، نمی گوید بایست یکی بیاید چاره بکند. هر دوی این ها دست ماست، پس ما مسئول کار و میوه خودمان هستیم. معلوم است که قبض میوه نمی دهد برای این که در این بیت می گوید که: «بسط دیدی» اگر فضاگشایی کردی و فضاگشایی کردی باز هم فضاگشایی کن، «آب ده»، برای این که وصل شدی به خداوند هر چه بیشتر وصل می شوی آب بیشتری می آید. اگر میوه درآمد، این را با مردم شریک بشو و امروز گفت چه جووری، نه فشار برای تغییر دیگران یا قضاوت روی دیگران، بلکه مثل مؤذن برو بالا، یک نقطه بالا، چه جووری می روی بالا؟ با صفرکردن خودت. گفتیم، هر چه فروتن تر ما از ایوان بالاتر صحبت می کنیم و مردم حرف های ما را قبول می کنند و در این بیت می گوید:

## تُرک چون باشد، بیابد خرگهی خاصه چون باشد عزیز درگهی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۵۶)

تُرک یعنی ترکمن، می گوید: اوّل باید ترکمن باشی، اگر ترکمن باشی چادر پیدا می کنی. چادر این فضای گشوده شده است، ترکمن کسی است که فضا را باز می کند. می گوید: تو اوّل ثابت کن ترکمنی، اوّل دنبال چادر نگرد، خرگه نگرد، خرگه یعنی چادر بزرگ. اوّل نگو این فضای یکتایی بزرگ که قرار بود من واردش بشوم کجاست؟ اوّل ترکمن بودن را ثابت کن. موقعی ما ترکمن بودن خودمان را، انسان بودنمان را، جنس خدا بودنمان را، آلت را ثابت می کنیم که مرکز را عدم می کنیم، تا زمانی که هشیارانه مرکز عدم نشده ما امتداد خدا یا جنس «آلت» یا «ترکمن» در این بیت نیستیم.

مخصوصاً هم که این ترکمن عزیز درگاه باشد، یعنی ما انسان ها عزیز درگاه هستیم، برای این که هشیاری ما را تکامل بخشیده تا الآن زندگی یا خدا در بهترین حالت به بی نهایت خودش در ما زنده بشود. پس ما عزیز درگاه خداوند هستیم. شما می گویند: چرا انقدر ذلیل شدیم؟ برای این که از خرد خدا استفاده نمی کنیم، همین الآن



بیت‌های قبلی جواب‌تان را می‌دهد. قبض به ما رو می‌کند ما چاره نمی‌کنیم، ما از قبض فکر و عمل می‌کنیم، این لحظه زندگی تفاوت نمی‌گذارد، متعصب نیست که بگوید: این آقا یا خانم منقبض است. منقبضی، مرکزت در بیرون منعکس می‌شود. منبسطی، منبسط هستی و این انبساط در بیرون منعکس می‌شود. انبساط درون شما در بیرون نیک است، انقباض درون شما در بیرون درد است. دست کیست؟ دست شما. خوب اگر کسی خودش را رها کرده مثل درخت بید، بادهای مختلف می‌وزد این واکنش نشان می‌دهد، واضح است که کار ندارد، بار هم ندارد. شما می‌گویید: این من هستم، من مهم هستم، برای خودم مهم هستم، مهم‌ترین آدم هستم، کسی به کمک من نمی‌آید، خودم کمک خودم هستم و می‌خواهم ببینم که اگر منقبض شدم چاره‌اش را بکنم، اگر منبسط شدم میوه را ببینم و هرچه قدر بیشتر منبسط می‌شوم انعکاس این انبساط در بیرون نیک است، بی‌درد است. هرچه منقبض می‌شوم با فکرم، با عملم هدفم را فاسد می‌کنم، به جایی نمی‌رسم، میوه نخواهم داشت. دیگر از این ساده‌تر نمی‌شود که مولانا می‌گوید و این بیت که بیت ۲۲۷۶ از دفتر پنجم است، می‌گوید:

### چون تهی گشت و ، وجود او نماند باز جانش را خدا در پیش خواند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۷۶)

یا می‌توانیم بگوییم: «باز» جانش را خدا در پیش خواند»، وقتی انسان از من‌ذهنی، از همانندگی‌ها تهی می‌شود و وجود موهومی‌اش یعنی من‌ذهنی‌اش نمی‌ماند، حالا اگر «باز» بخوانیم، باز جان او را خداوند به پیش خودش می‌خواند، خیلی ساده. اگر «باز» بخوانیم می‌شود، دوباره جان انسان را به پیش خودش می‌خواند. پس اولین کار این است که ما تهی بشویم از من‌ذهنی از همانندگی‌ها.

### چون شکست آن کشتی او بی‌مُراد در کنار رحمت دریا فتاد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۷۷)

بی‌مُراد یعنی ناخواسته، ناگهان. وقتی کشتی انسان، ناگهان و ناخواسته می‌شکند، کشتی وجودش، کشتی من‌ذهنی‌اش، در کنار رحمت دریا یا خدا می‌افتد. پس این کشتی من‌ذهنی باید آنقدر باید فضاگشایی کنیم که ناگهان متلاشی بشود و فرو بریزد هیچ چاره دیگری نداریم. و هر اقدامی، عملی، فکری، هر ارتعاشی، هر قرینی که به ما کمک می‌کند که در این مورد مولانا است این کشتی بشکند، این کار حساب می‌شود. «بی‌مُراد» این معنی را می‌دهد که اگر ما من‌ذهنی داریم و کارهایش به نتیجه نمی‌رسد و «بی‌مُراد» می‌مانیم و هر موقع «بی‌مُراد» می‌مانیم، همین‌که بیتش را قبلاً هم خواندم که: عاشقان از بی‌مرادی‌های خودشان به مولای





خودشان پی بردند، هر موقع ما منتقبض می شویم، بی مراد می شویم. و ناگهان شما فضا را باز می کنید، یک روزی ناگهان می بینید که فضا بی نهایت باز شد.

## جان به حق پیوست چون بیهوش شد موج رحمت آن زمان در جوش شد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۲۷۸)

وقتی انسان از هوش جسمی می رود، یک دفعه به هوش دیگری زنده می شود. اینها البته می دانید از توبه نصح هست که قبلاً خوانده ایم. پس وقتی آدم از هوش جسمی می رود به هوش ایزدی زنده می شود و همین که بی هوش می شود نسبت به هشیاری جسمی، موج رحمت شروع می کند به جوشش و انسان زنده می شود به خدا. بله، اجازه بدهید چند بیت از مثنوی برایتان بخوانم که دنباله مثنوی هفته قبل است، هفته قبل اگر یادتان باشد به طور خلاصه ما راجع به این صحبت کردیم که یک زاهدی «می» شاه را می ریزد و زاهد من ذهنی ماست، «می» خدا را می ریزد. امیر تصمیم می گیرد زاهد را تنبیه کند و دنباله اش را امروز می خوانیم که زاهد می رود پنهان می شود. در یک تمثیل زیبای دیگر که دیگر از آن زیباتر پیدا نمی شود، انسان را در من ذهنی به دلک تشبیه کرد که امروز هم توضیح دادم.

گفت: دلکی با امیر یا شاه شطرنج بازی می کند و این دلک که من ذهنی باشد با عقل خودش شاه را می برد و شاه شطرنج را توی سرش خورد می کند. یعنی بساط زندگی را روی دلک ما خورد می کند، هم به صورت زاهد ما می ترسیم، هم به صورت دلک. برای این که زندگی ما را تنبیه می کند، این نشان می دهد که ما نباید به اتفاق این لحظه مقاومت کنیم، چه به صورت زاهد چه به صورت دلک.

این حالت زاهدی را باید از دست بدهیم، اگر دلک هستیم حقیقتاً نقش دلک را که بازی هست و شوخی هست و اینها، خوب بازی کنیم، چون دلکها در دربار شاهان، شاهان را می خندانند. وقتی شاه عصبانی می شد، می گفتند: تو برو تو، شاید یک چیزی بگویی شاه بخندد و همین که خندید دیگر آن کار را نمی کند و ما به عنوان دلک خدا، خدا را نمی خندانیم بلکه ماتش می کنیم.

در دربار پادشاهان قدیمی که دلک بود، نمی گفتند تو برو شاه را مات کن، محکوم کن، بگو بد فکر می کنی که آن کار را که با شاه نمی شود کرد که. این تمثیل کاملاً وارد است. این طوری نمی شود که ما این لحظه مقاومت کنیم، ستیزه کنیم، قضاوت کنیم و بدون این که قانون کن فکان را بدانیم، توجه کنید که ما قضا را نمی دانیم. اصلاً آنقدر فکر ما در ذهن کوتاه هست که حتی برای حل مسائل ایجاد شده که روزمره می آید کافی نیست.

آن موقع ما آنقدر متکی به این فکر هستیم که از ذهن همانیده می آید. بعد آن موقع قضا را زیر پا می گذاریم. زیر پا گذاشتن قضا و کن فکان سبب خورد شدن بساط شطرنج، یعنی همین زندگی ما سر ما می شود. هر کاری می کنیم



مثل این‌که خداوند این‌را سر ما می‌کوبد، می‌گوید که: این چه رفتاری هست تو داری و ما نمی‌فهمیم. و اگر یادتان باشد هر دوی این‌ها رفتند پنهان شدند. دلک رفت زیر لحاف و چه می‌دانم بالش و هفت لایه نمود و این‌ها همه نشانِ همانیدگی‌ها است و الآن خواهیم دید که این زاهد هم رفته زیر رشته‌های خودش، رشته‌های پشم، قایم شده. از امیر می‌ترسد، یعنی همه‌مان از خدا می‌ترسیم برای این‌که تنبیه شده‌ایم. نمی‌دانیم که هم نقش زاهد را و هم نقش دلک را غلط بازی می‌کنیم. زاهد حقیقی کسی است که «می» خدا را در این لحظه تبدیل به مقاومت یا تبدیل به مسئله، تبدیل به موانع ذهنی یا دشمن نمی‌کند. زاهد واقعی می‌شود یعنی تسلیم می‌شود. نه زاهد ما زاهد واقعی است، نه دلک ما. دلک ما هم شاه را می‌خواهد مات کند، خیلی هم جدی بازی می‌کند. بله، این همین‌طور که می‌بینید تیت‌رش هست:

« انداختن مُصطفی عَلَیْهِ السَّلَام، خود را از کوه جرّی از وحشت دیر نمودن جبرئیل عَلَیْهِ السَّلَام، و نمودن جبرئیل عَلَیْهِ السَّلَام، خود را به وی که مینداز که تو را دولت‌ها در پیش است.»

### مصطفی را هجر چون بفراختی خویش را از کوه می‌انداختی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳۵)

مصطفی یعنی نور برگزیده لقب حضرت رسول هست، گرچه که حضرت رسول را دارد مثال می‌زند ولی همه از جنس مصطفی هستند. نور برگزیده هستند منتها ایشان به نور برگزیده زنده بود و ما نیستیم. ما هم می‌خواهیم زنده بشویم.

می‌گوید که: وقتی هجران و دوری و جدایی حضرت مصطفی را دلتنگ می‌کرد خودش را از کوه می‌انداخت. کوه هم در این‌جا نمادین است. این‌طوری نیست که می‌رفت مثلاً از بالای کوه خودش را پرت می‌کرد پایین. می‌خواست از کوه همانیدگی خودش را پایین پرت کند و می‌خواست خودش انجام بدهد. همین کاری که ما می‌کنیم. ما الآن می‌خواهیم به خدا زنده بشویم نمی‌شویم و حوصله هم نداریم که به قضا و کن‌فکان عمل کنیم و صبر کنیم. می‌گوییم: زودتر ما زنده بشویم و در نتیجه در حالی که هشیاری جسمی داریم می‌خواهیم خودمان را پرت کنیم از بعضی الگوها، زودی از شرّ یک درد خلاص بشویم و بنابراین خودمان را می‌اندازیم پایین ولی نمی‌افتیم. در نتیجه الهام به او می‌شود و جبرئیل که یک به اصطلاح فضای رساننده پیغام است. آن واسطه‌ای که از طرف زندگی به ما پیغام می‌رساند در این‌جا اسمش جبرئیل است. می‌گوید:

### تا بگفتی جبرئیلش: هین مکن که تو را بس دولت است از امر کن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳۶)



پس جبرئیل به او می‌گفت: که این‌کار را نکن. تمثیلش این است که او می‌خواست خودش را از کوه پرت کند گفت: تو خودت را از کوه پرت نکن. ولی توجه کنید که از کوه معمولی را در نظر نگیرید که مثلاً سی چهل متر بوده خودش را می‌انداخت پایین، نه. می‌خواست از کوه همانندگی خودش را پرت کند ولی این نمی‌شود می‌گوید. می‌گوید که: نکن این کار را. صبر کن قضا و کُن فکان تو را تغییر بدهد. که تو را دولت‌های بسیاری هست از امر باش و این را شما بارها دیده‌اید البتّه، جاهایی که قضا و کُن فکان می‌آید در این جا هم آمده که از سورۀ یُس هست، می‌گوید:

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، (یعنی کُن) پس موجود می‌شود. (فیکون)»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲)

و بنابراین معنی این قضا و کن فکان که مرتّب ورد زبان ما هم هست این است که اراده الهی، اراده خدا اسمش قضا است و اجرایش همین امر کُن است و نیروی بالندگی پرورشی و بازکننده همه جهان هست و منبسطکننده ما هم همین است. ما آمدیم یک غنچه شدیم که باید باز بشویم و این را باید کُن فکان باز کند. این که من می‌دانم که مثلاً با رنجش از مادرم یا پدرم دارم این را باید زود بیندازم، عجله دارم، این نمی‌شود. باید صبر کنید، قضا را باز کنید، کُن فکان این کار را بکند. عجله دارم، خودم می‌خواهم این کار را بکنم، بله شما تا آنجایی که مقدور است قضا را باز می‌کنید، صبر می‌کنید.

این خیلی به اصطلاح مطلب مهمی است که تقریباً هیچ‌کس نیست که دچار این اشکال نشود. برای این که مرتّب با من ذهنی ما به عجله می‌افتیم، چون نمی‌شود ما از من ذهنی جدا بشویم به طور کامل. نمی‌شود شما این مرحله را نداشته باشید در پیش. پس بنابراین پس از آن ماجراها که مولانا گفته: شطرنج بازی کردن دلفک و شراب ریختن زاهد و در آخر قصه هفته قبل هم گفت که: ما به عنوان من ذهنی سر زندگی را نمی‌خواهیم، خودمان سر داریم. گفت: او سر زندگی را نمی‌خواهد، «رئیس‌اش آرزوست». به این علت راه ما دور است تا بر معشوق، که سر او را نمی‌خواهیم، در این لحظه. می‌خواهیم رئیس بشویم. «رئیس‌اش آرزوست». بله:

## مصطفی ساکن شدی ز انداختن

### باز هجران آوریدی تاختن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳۷)

می‌گوید: حضرت مصطفی، حضرت رسول ساکن می‌شد، خودش را نمی‌انداخت. شما هم باید ساکن بشوید. الآن می‌گویی: می‌خواهم این درد را بیندازم، این الگوی همانیده را بیندازم، این شخصی که با او همانیده هستم



ببندازم، می بینی نمی افتد. جبرئیل دارد به شما می گوید که: نکن این کار را. منتظر کن فکان باش و فضا را باز کن، اما باز هم هجران حمله می کرد به ایشان و به شما هم حمله می کند. می بینید نمی شود. بله:

### باز خود را سرنگون از کوه، او می فکندی از غم و اندوه او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳۸)

دوباره می خواست خودش را از کوه ببندازد برای این که غم و اندوه از جدایی، از خدا یا معشوق غلبه می کرد. بله:

### باز خود پیدا شدی آن جبرئیل که مکن این، ای تو شاه بی بدیل (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳۹)

بی بدیل یعنی بی مانند. می گوید: دوباره جبرئیل پیدایش می شد به او می گفت که: این کار را نکن. خودت را از کوه نینداز. از کوه همانندگی ها خودت را نینداز، برای این که تو شاه بی نظیری هستی. همه این حرف ها در مورد ما هم صادق است. باید صبر کنیم، باید شکر کنیم، باید فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم و باشیم تا قضا و کن فکان، امر کن این کار را انجام دهد. امر کن لحظه به لحظه دارد کار می کند.

### همچنین می بود تا کشف حجاب تا بیابید آن گهر را او ز جیب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۴۰)

«جیب» یعنی همین سینه. همین طوری بود تا حجاب کنار رفت. حجاب همانندگی ها کنار رفت. یعنی این قدر بی تاب شد، این قدر باز هم صبر کرد، فضا را گشود تا آن که آن گهر یکتایی را و تبدیل را در سینه اش پیدا کرد. ان شاء الله ما هم پیدا بکنیم و از این جا به بعد در چند بیت مولانا توضیح می دهد که: حقیقتاً هر کسی فدای یک منظوری هست در این جهان و بهترین منظور همین زنده شدن به زندگی است. باید وقت و توجه و تمرکزش را در این راه صرف کند.

### بهر هر محنت چو خود را می کشند اصل محنت هاست این، چو نش کشند؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۴۱)

می گوید: آدم ها برای رهایی از هر محنتی خودشان را می کشند یعنی خیلی سعی می کنند، وقتشان را، کارشان را می گذارند. می گوید: این جدایی، جدایی از خدا، افتادن در من ذهنی اصل دردها است. این را چه جوری می کشند؟



این را نباید بکشند. یعنی ما باید کاری برایش بکنیم. پس وقتمان را، انرژی‌مان را، توجه‌مان را، تمرکزمان را روی این کار بگذاریم. برای این‌که این اصل و ریشه همه دردهای ما است.

## از فدایی مردمان را حیرتی است

### هر یکی از ما فدای سیرتیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۴۲)

فدا و فدا هر دو درست است. می‌گوید: وقتی می‌شنویم مردم خودشان را فدای یک چیزی کردند حیرت می‌کنند، که چه جوری خودش را وقف این کار کرد. ولی هر کدام از ما انسان‌ها فدای یک سیرت خاصی می‌شویم.

## ای خنک آنکه فدا کرده‌ست تن

### بهر آن که ارزد فدای آن‌شدن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۴۳)

خوشا به حال کسی که خودش را فدا کرده است، تنش را فدا کرده است، برای آن چیزی که واقعا ارزش دارد آدم خودش را فدا کند و آن چیست؟ آن همین تبدیل شدن است، تبدیل شدن به زندگی است که امروز صحبتش را کردیم، گفت: تماشای نباش، برو توی آب و فضا را باز کن و وقت را، من ذهنیات را فدای این کن.

## هر یکی چونک فدایی فنیست

### کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست

(مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۴۴)

## کشتنی اندر غروبی یا شروق

### که نه شایق ماند آن‌گه نه مشوق

(مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۴۵)

شایق یعنی مشتاق، یعنی عاشق، معشوق، یعنی آن چیزی که مورد اشتیاق است. و در این‌جا مولانا توضیح می‌دهد که این تبدیل، تبدیل خاصی است که وقتی تبدیل می‌شویم دیگر جسمی به جسم دیگر تبدیل نمی‌شود و در من ذهنی انسان از یک من ذهنی یک حالتی به یک من ذهنی یک حالت دیگر تبدیل می‌شود. علی‌الاصول بیشتر مردم نتیجه نمی‌گیرند، می‌خواهند من ذهنی را به من ذهنی بهتری تبدیل کنند. می‌گویند نه. هر یکی از ما خودمان را فدای یک چیزی می‌کنیم و «در آن ره» صرف عمر می‌کنیم و خودمان را می‌کشیم. اما کشتنی که در غروبی یا شروق؟ غروب یعنی سختی‌ها و ظلمت من ذهنی، شروق یعنی فضای گشوده شده و اگر در من ذهنی به سختی بیفتیم که امروز هم داشتیم، سختی ما را وادار می‌کند بفهمیم که از جنس زندگی هستیم، سختی را نباید ادامه



بدهیم، اگر فضا را باز کنیم شروق و فضای باز شده و خردش و عشقش به ما کمک کند، به هر حال هر دوی این‌ها به مردن ختم می‌شود، مردن من‌ذهنی.

ولی این یک جور مردنی‌ست که نه عاشق می‌ماند نه معشوق، پس انسان یکتا می‌شود. این موضوع را ما باید بفهمیم که وقتی تبدیل شدیم ذهن نمی‌تواند چیز تبدیل شده را دیگر درک کند. اگر با ذهن، حاصل تبدیل را شما می‌توانید تجسم کنید، پس تبدیل نشده‌اید، هنوز من‌ذهنی دارید. در آن نه شایق می‌ماند، نه مشتاق می‌ماند، نه عاشق می‌ماند نه معشوق. وقتی تبدیل می‌شویم ما تبدیل به او می‌شویم، و او هیچ‌گونه تعینی ندارد، هیچ دویی ندارد. البته می‌دانید این‌ها را.

## باری این مُقْبَلِ فدایِ این فَن است گَآندر او صد زندگی در کُشتن است

(مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۴۶)

پس بنابراین، این آدم نیک‌بخت، این انسان نیک‌بخت فدای این راهی‌ست که، این فنی است که می‌میرد نسبت به من‌ذهنی، و در این مردن واقعاً صد زندگی است یعنی خیلی زندگی هست، انسان واقعاً زندگی را لمس می‌کند، تبدیل می‌شود به خود زندگی، هیچ آثارِ ذهنی نمی‌ماند، من‌ذهنی درونش نیست دیگر.

## عاشق و معشوق و عشقش بر دَوام در دو عالم بهره‌مند و نیک‌نام

(مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۴۷)

بینید عاشق و معشوق و عشق یکی می‌شود. پس این قسمت یک توضیحی بود که انسان وقتی تبدیل می‌شود، یکتا می‌شود از جنس زندگی می‌شود، دویی ندارد، فرمی نیست، چیزی نیست که شما تجسم کنید این است و بهره‌اش در دو عالم به ما می‌رسد، هم در فضای یکتایی، فضای گشوده‌شده، هم انعکاسش در این جهان.

## یا کرامی اِرْحَمُوا اَهْلَ الْهَوَىٰ شَانَهُمْ وَرَدَّ التَّوَىٰ بَعْدَ التَّوَىٰ

(مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۴۸)

این بیت عربی است، می‌گوید:

«ای یاران بزرگوام بر عِشاقِ رحم آرید، زیرا کار آنان این است که از هر مرگ به مرگی دیگر درآیند»

پس هر انسان بزرگوام که به زندگی زنده هست باید به اهل عشق کمک کند. اگر دیدیم که یک نفر کارش این است که این لحظه بمیرد، لحظه بعد هم بمیرد، لحظه بعد هم بمیرد، یعنی هر لحظه بمیرد به من‌ذهنی و زنده بشود به زندگی و ما باید این حالت را در پیش بگیریم. این لحظه فضاگشایی، مرکز عدم،





لحظه بعد فضاگشایی، مرکز عدم و داریم نسبت به منذهنی می‌میریم و اگر این‌طور باشد هر انسان ارجمندی، بزرگواری که به زندگی زنده است به ما کمک خواهد کرد. خود زندگی هم مرتب لحظه به لحظه با امر کن به ما کمک خواهد کرد.

از این‌جا به بعد همان امیری که آمده تنبیه کند، دنباله قصه است، ببینیم که چیست.

## عَفُو كُنْ اَي مِير بَر سَخْتِيَّ اَو دَر نِگَر دَر دَرْد و بَدبَخْتِيَّ اَو

(مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۴۹)

می‌گوید ای امیر، تو که دنبال تنبیه زاهد هستی او را ببخش و به درد بدبختی او نگاه کن. ما الآن توجه می‌کنیم که درست است که به نظر می‌آید مولانا از آدم‌های مختلف صحبت می‌کند، مثل امیر، مثل زاهد، مثل دلک، تنبیه امیر، دلک زاهد را و همین‌طور شفاعت اهل شهر یا محله، ولی همه در ما صورت می‌گیرد، مثلاً یک جنبه‌ای از ما دلک است، یک جنبه‌ای از ما زاهد است و الآن به ما می‌گوید که تو به‌عنوان هشیاری سخت‌گیر. شما ممکن است فکر کنید که آدم‌های مختلف در این‌جا هست. مثلاً ما از این ابیات می‌فهمیم که ما باید اشتباهات گذشته خودمان را ببخشیم، این که ما به‌صورت زاهد می‌ریخته‌ایم و الآن می‌گوییم که ای‌کاش این‌ها را نریخته بودم و تأسف می‌خوریم، هنوز در منذهنی می‌مانیم، این درست نیست.

## عَفُو كُنْ اَي مِير بَر سَخْتِيَّ اَو دَر نِگَر دَر دَرْد و بَدبَخْتِيَّ اَو

(مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۴۹)

## تَا ز جُرْمَتِ هَم خِدا عَفْوِي كُنْد زَلَّتْ رَا مَغْفِرَتِ دَر اَكْنَد

(مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۵۰)

به امیر می‌گویند که تو ببخش تا خداوند هم از جرمت بگذرد.

ما هم الآن متوجه می‌شویم که ما باید بخشنده خودمان هم باشیم، تا از جهل و بدبختی و لغزش بخشیده بشویم. آیا شما حاضر هستید خودتان را ببخشید؟ دلک را ببخشید؟ زاهد را ببخشید؟ این‌ها جنبه‌های مختلف خودمان است.

## تُو زِ غَفَلَتِ بَسِ سَبُو بَشْكَسْتِه‌اَي دَر اَميدِ عَفْوِ دَلِ دَر بَسْتِه‌اَي

(مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۵۱)



می‌گوید از غفلت سبّوهای زیادی شکسته‌اید و واقعاً هم همین‌طور است، ما بوده‌ایم که به‌صورت زاهد سبّوها را شکسته‌ایم و امیدِ عفو داریم، از کجا شروع می‌شود؟ از آنجا که خودمان را ببخشیم.

## عَفْوُ كُنْ تَا عَفْوِ يَابِي دَر جَزَا مِي شِكَا فَد مَوْ قَدَرِ اَنْدَر سِزَا (مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۵۲)

می‌گوید که این قدر یعنی قضا و قدر، کن‌فکان، مو را از ماست می‌کشد، بسیار دقیق است. بنابراین تو عفو کن، تا عفو بیابی. حالا عرض می‌کنم، مولانا قصه را آن‌طوری نمی‌چیند که ما بخواهیم با من‌ذهنی خودمان بچینیم. خیلی بالا نگاه می‌کند ممکن است اصلاً ما نتوانیم بفهمیم همین که از قسمت‌های مختلف به‌نفع خودمان و برای تغییرمان استفاده می‌کنیم، خیلی خوب است. مثلاً ما الآن فهمیدیم که به زور و با هشیاری جسمی خودمان را از کوه همان‌دگی نمی‌توانیم بیندازیم. باید منتظر امرِ کُنْ باشیم، منتظر باشیم زندگی این کار را انجام بدهد. الآن مثلاً دنبالهٔ تنبیه زاهد است، می‌گوید که عفو کن، چه کسانی این‌ها را می‌گویند؟ کسانی که برخاسته‌اند به شفاعت، می‌تواند قسمت‌هایی از خودمان باشد باز هم یا هر چیزی که در این کائنات است، منتظر است که ما به زندگی زنده بشویم یعنی ما پیغام‌های مختلفی می‌گیریم که خودمان خودمان را ببخشیم.

یکی از نکاتی که مورد توجه خودمان قرار بگیرد این است که در سنین بالا وقتی متوجهٔ این بیداری‌ها می‌شویم و این نصایح می‌شویم و به اشتباهات پی می‌بریم تأسف نخوریم و خودمان را ببخشیم که چرا من این‌ها را متوجه نشدم، چرا پدر و مادرم یا جامعه این‌ها را به من یاد نداده، این‌ها اصلاً وارد نیستند. حواسمان باشد که می‌گوید این خیلی دقیق است این لحظه، حساب‌کتاب است می‌گوید، زندگی خیلی دقیق است، مو را از ماست می‌کشد قدر، مواظب باش که این لحظه با فضاگشایی و بخشش همراه باشد، با عشق همراه باشد، این را از بالا نگاه می‌کند به ما می‌گوید.

این‌که شما بخواهید چند نفر را در ذهنتان تجسم کنید، این غلام است، این نمی‌دانم شاه است، این دلچک است، این زاهد است، این پیغمبر است، این فلان. این‌ها جور در نمی‌آید، یک مقدار باید آزاد کنید خودتان را به قصه گوش بدهید. یا بارها بخوانید، ببینید که این قصه بالاخره در شما چگونه زنده می‌شود؟ قصه را یک انسان بسیار بسیار هوشمند و با عمق زیادی که به زندگی زنده بوده و به‌صورت پویا گفته است. یعنی یک جوری نگاه می‌کند که ما هر چقدر هم دقت کنیم با من‌ذهنی‌مان نمی‌توانیم آن‌طور نگاه کنیم! به هر حال امیر دارد جواب می‌دهد در این‌جا:

«جواب گفتنِ امیر مر آن شفیعان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چرا کرد؟ و سبویِ ما را چرا شکست؟ من

در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم.»



و ما از این تیر می‌توانیم بفهمیم که هر اشتباهی که این لحظه می‌کنیم زندگی یا خدا سزا می‌دهد، گرچه که با عفو هم با ما برخورد می‌کند. این‌طور نیست که یک انقباضی داشته باشیم، یک مقاومتی بکنیم، یک کُن فکانی را زیر پا له کنیم و نتیجه منفی‌اش را نبینیم. ولی نتیجه مخربش این‌طور نیست که ما را ناامید کند. برای این‌که در آن بازی شطرنج می‌بینید که امیر به دلک می‌گوید که بیا یک دست دیگر بازی کنیم. یعنی رابطه ما با خدا به این ترتیب است که دُرست است که شطرنج را می‌کوبد سر ما الآن ولی لحظه بعد می‌گوید که دوباره بازی کنیم. حواست را جمع کن این دفعه نمی‌توانی به من کیش بدهی! ما دوباره کیش می‌دهیم، لحظه بعد دوباره بازی می‌کنیم. مقاومت که می‌کنیم به اتفاق این لحظه داریم به خدا می‌گوییم کیش مات تمام شد، بد بازی می‌کنی خدایا. تنبیه می‌شویم؟ بله. ولی فرصت هست باز هم.

### میر گفت: او کیست کو سنگی زند

### بر سبوی ما؟ سبو را بشکند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۵۳)

خطاب به ما است. ما کی هستیم که این لحظه می‌خدا را بریزیم زمین؟ زندگی را زندگی نکنیم تبدیل به درد کنیم؟ بله؟ ما چه حقی داریم شراب زندگی را، آب حیات را الآن بریزیم زمین و نخوریم؟ زندگی این لحظه باید به‌طور پُر و کامل به‌وسیله ما زندگی بشود، نمی‌کنیم.

### چون گذر سازد ز کویم شیر نر

### ترس ترسان بگذرد با صد حذر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۵۴)

می‌گوید این‌که سهل است، این‌که زاهد فکر نکرده می‌ما را ریخت زمین؛ حتی انسان‌هایی که شیر نر شده‌اند یعنی به من زنده شده‌اند آن‌ها هم ترس ترسان از این لحظه عبور می‌کنند که این لحظه یک موقعی اشتباهی نکنند. با صد جور پرهیز و مواظبت در این لحظه از این لحظه می‌گذرند، یعنی مبادا با قضا و کُن فکان در بیفتند.

### بنده ما را چرا آزد دل؟

### کرد ما را پیش مهمانان خجل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۵۵)

چرا دل بنده ما را آزرده کرد؟ چه حقی داشت شراب را بریزد زمین کوزه را بشکند؟ و مهمانان تمام کائنات هستند، مهمانان خدا که ما باید به آن‌ها شراب بدهیم، هر چیزی در این جهان است این‌طور که بزرگان می‌گویند. در ضمن ما خودمان را به‌عنوان بنده خدا به‌وسیله زاهدان آزرده‌ایم. ما به خودمان هم شراب ندادیم. یعنی مولانا



این طور نگاه می‌کند که می‌گوید هرکسی باید به خدا زنده بشود، این انسان برای این آمده که به من زنده بشود، به صورت زاهد نمی‌شود. آخر چه حقی دارد؟ چرا شراب را می‌ریزد زمین، خودش هم نمی‌خورد؟

## شربتی که به ز خون اوست، ریخت این زمان همچون زنان از ما گریخت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۵۶)

هشیاری حضور، نظر که بهتر از هشیاری جسمی است که من ذهنی به هشیاری جسمی می‌گردد، خویش هشیاری جسمی است، خویش زمان است. می‌گوید این لحظه بهتر از زمان است که خون این زاهد است. برای چه ریخت؟ برای چه شراب ما را تبدیل می‌کند به خون زمان؟ چه حقی دارد؟ یعنی دارد می‌گوید که ما چه حقی داریم در زمان گذشته و آینده باشیم؟ چه حقی داریم که از این لحظه تکان بخوریم؟ این لحظه رفته قایم شده است، از ترسش.

## لیک جان از دست من او کی برد؟ گیر همچون مرغ بالا بر پرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۵۷)

از دست من نمی‌تواند بگیرد. انسان از دست خدا فرار می‌کند به زمان، به من ذهنی؛ از دست او نمی‌تواند بگیرد. یا باید واقعاً در این لحظه بیاید فضا را باز کند به او زنده بشود؛ این اصلاً منظور انسان است از آمدن، یا باید تنبیه بشود. امیدوارم این تنبیه به این بزرگی نباشد که خودش خودش را از بین ببرد. «لیک جان از دست من او کی برد؟» حتی فرض کن که مثل مرغ بتواند بالا بپرد. می‌گوید چه مرغ بشود چه در سنگ برود دلش را سنگ کند، برود آنجا قایم بشود من آن را درمی‌آورم.

## تیر قهر خویش بر پرش زخم پر و بال مرده ریگش برکنم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۵۸)

می‌گوید تیر قهر خودم را می‌زنم به پره‌های من ذهنی‌اش، می‌ریزم. و این پر و بال بی‌ارزش ذهنی‌اش را می‌کنم می‌ریزم زمین. یعنی از دست من نمی‌تواند دربرود. پس ما مواظب هستیم که به صورت زاهد می‌خدا را زمین نریزیم.

## گر رود در سنگ سخت، از کوششم از دل سنگش کنون بیرون کشم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۵۹)



می‌گوید که اگر درون سنگ هم برود من از داخل سنگ بیرون می‌آورم. سنگ در این جا همین من ذهنی شبیه خارا است. یعنی مولانا به ما می‌گوید که انسان نباید فکر کند که دل سفت سنگی دارد و در آن قایم شده و زندگی نمی‌تواند تنبیه‌اش بکند. می‌گوید من از آن جا بیرون می‌کشم و بیرون آوردنِ او از این سنگ زحمت خواهد داشت. زحمت‌ها را باید تحمل کند.

## من برانم بر تن او ضربتی که بود قوادکان را عبرتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۶۰)

من یک ضربتی بر او می‌زنم که به اصطلاح بی‌غیرتان حقیر عبرتی بکنند. در این جا بی‌غیرتان به اصطلاح من ذهنی، قواد البته فحش است. فحش سبکی است که مولانا به من ذهنی می‌دهد. پس زندگی ضربتی به ما خواهد زد تا بقیه من‌های ذهنی هم که بعداً می‌آیند عبرت بگیرند درسی بگیرند.

## با همه سالوس با ما نیز هم؟ داد او و صد چو او این دم دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۶۱)

می‌گوید با همه حقه‌بازی با ما هم بله؟ یعنی ما با مردم حقه‌بازی می‌کنیم با خدا هم بله؟ این لحظه داد او یعنی انسانی که دارد با خدا نفاق می‌کند و دروغ می‌گوید و زیر پشم‌ها پنهان شده خواهیم داد. یعنی آن چیزی که لایق است و سزا است، به او وارد خواهیم کرد. البته این ابیات برای ما معنی دارد برای این که ما این سزاها را دیده‌ایم. ما با همه سالوس می‌کنیم با خدا هم می‌کنیم و سزایش را هم می‌بینیم.

## خشم خونخوارش شده بد سرکشی از دهانش می‌برآمد آتشی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۶۲)

پس بنابراین در آن موقع می‌گوید چشم خونخوار امیر سرکش شده بود و آتش از آن می‌آمد بیرون. هم از چشمش هم از دهانش آتش بیرون می‌آمد و واقعاً آیا این رابطه ما با خدا می‌تواند این طور باشد؟ می‌توانیم ما می‌را زمین بریزیم و اقرار نکنیم که ما می‌را زمین ریخته‌ایم و الآن هم می‌ریزیم؟ مولانا آشکارا می‌گوید ما سر خدا می‌خواهیم کلاه بگذاریم.

## با همه سالوس با ما نیز هم؟ داد او و صد چو او این دم دهم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۶۱)



این لحظه جفّ القلم بد می‌نویسد. و انقباض ما و انعکاسش در بیرون در روابط ما، در وضعیت جسمی ما آثارش دیده می‌شود. همین لحظه آن چیزی را که سزا هستیم از ایمان سستمان می‌گیریم.

«دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد.»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۶۳)

بله. دنباله داستان را اجازه بدهید بگذاریم هفته بعد. دیگر الآن شما هم خسته شده‌اید. این داستان ادامه دارد. ان شاء الله هفته بعد برایتان خواهیم خواند. امیدوارم شما هم روی این داستان یک مطالعه‌ای بکنید. همینی که الآن تیتراژ را می‌بینید و داستان بعدی ببینید که مولانا چه پیغامی می‌خواهد به شما بدهد.

